متن کامل

مثنوی معنوی

مولانا جلال الدین محمد بلخی مشهور به مولوی

به سعی و اهتمام: رینولد نیکلسون

دفتر اول مثنوی معنوي

نی نامه

بشنو از نی چون حکایت می‌کند   از جدایی‌ها شکایت می‌کند
کز نیستان تا مرا ببریده‌اند   در نفیرم مرد و زن نالیده‌اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق   تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کاو دور ماند از اصل خویش   باز جوید روزگار وصل خویش
من به هر جمعیتی نالان شدم   جفت بد حالان و خوش حالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من   از درون من نجست اسرار من
سر من از ناله‌ی من دور نیست   لیك چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست   لیك كس را دید جان دستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد   هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشق است کاندر نی فتاد   جوشش عشق است کاندر می‌فتاد
نی حریف هر که از یاری برید   پرده‌هایش پرده‌های ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید   همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
نی حدیث راه پر خون می‌کند   قصه‌های عشق مجنون می‌کند
محرم این هوش جز بی‌هوش نیست   مر زبان را مشتری جز گوش نیست
در غم ما روزها بی‌گاه شد   روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت گو رو باك نیست   تو بمان ای آن که چون تو پاك نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد   هر که بی‌روزی است روزش دیر شد
درنیابد حال پخته هیچ خام   پس سخن کوتاه باید و السلام
بند بگسل، باش آزاد ای پسر   چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزه‌ای   چند گنجد قسمت يك روزه‌ای
کوزه‌ی چشم حریصان پر نشد   تا صدف قانع نشد پر در نشد
هر که را جامه ز عشقی چاك شد   او ز حرص و عیب کلی پاك شد

شاد باش ای عشق خوش سودای ما ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاك از عشق بر افلاك شد کوه در رقص آمد و چالاك شد
عشق جان طور آمد عاشقا طور مست و خر موسی صاعقا
با لب دمساز خود گر جفتمی همچو نی من گفتنیها گفتمی
هر که او از هم زبانی شد جدا بی‌زبان شد گر چه دارد صد نوا
چون که گل رفت و گلستان در گذشت نشنوی ز ان پس ز بلبل سر گذشت
جمله معشوق است و عاشق پرده‌ای زنده معشوق است و عاشق مرده‌ای
چون نباشد عشق را پروای او او چو مرغی ماند بی‌پر، وای او
من چگونه هوش دارم پیش و پس چون نباشد نور یارم پیش و پس
عشق خواهد کاین سخن بیرون بود آینه غماز نبود چون بود
آینه‌ت دانی چرا غماز نیست ز انکه زنگار از رخش ممتاز نیست
بشنوید ای دوستان این داستان خود حقیقت نقد حال ماست آن

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزك و بیمار شدن کنیزك و تدبیر در صحت او

بود شاهی در زمانی پیش از این ملك دنیا بودش و هم ملك دین
اتفاقا شاه روزی شد سوار با خواص خویش از بهر شکار
یك کنیزك دید شه بر شاه راه شد غلام آن کنیزك جان شاه
مرغ جانش در قفس چون می‌طپید داد مال و آن کنیزك را خرید
چون خرید او را و برخوردار شد آن کنیزك از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت، پالانش نبود یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب می‌نامد به دست آب را چون یافت خود کوزه شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست گفت جان هر دو در دست شماست

جان من سهل است جان جانم اوست / دردمند و خسته‌ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا / برد گنج و در و مرجان مرا
جمله گفتندش که جان‌بازی کنیم / فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمی است / هر الم را در کف ما مرهمی است
گر خدا خواهد نگفتند از بطر / پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترك استثنا مرادم قسوتی است / نی همین گفتن که عارض حالتی است
ای بسا ناورده استثنا به گفت / جان او با جان استثناست جفت
هر چه کردند از علاج و از دوا / گشت رنج افزون و حاجت ناروا
آن کنیزك از مرض چون موی شد / چشم شه از اشك خون چون جوی شد
از قضا سرکنگبین صفرا فزود / روغن بادام خشکی می‌نمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت / آب آتش را مدد شد همچو نفت

ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجه‌ی کنیزك و روی آوردن پادشاه به درگاه خدا و در خواب دیدن او ولی را

شه چو عجز آن حکیمان را بدید / پا برهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد / سجده گاه از اشك شه پر آب شد
چون به خویش آمد ز غرقاب فنا / خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا
کای کمینه بخششت ملك جهان / من چه گویم چون تو می‌دانی نهان
ای همیشه حاجت ما را پناه / بار دیگر ما غلط کردیم راه
لیك گفتی گر چه می‌دانم سرت / زود هم پیدا کنش بر ظاهرت
چون بر آورد از میان جان خروش / اندر آمد بحر بخشایش به جوش
در میان گریه خوابش در ربود / دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست / گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چون که آید او حکیمی حاذق است / صادقش دان که امین و صادق است

در علاجش سحر مطلق را ببین　　در مزاجش قدرت حق را ببین
چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد　　آفتاب از شرق، اختر سوز شد
بود اندر منظره شه منتظر　　تا ببیند آن چه بنمودند سر
دید شخصی فاضلی پر مایه‌ای　　آفتابی در میان سایه‌ای
می‌رسید از دور مانند هلال　　نیست بود و هست بر شکل خیال
نیست وش باشد خیال اندر روان　　تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیالی صلح‌شان و جنگشان　　وز خیالی فخرشان و ننگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست　　عکس مه رویان بستان خداست
آن خیالی که شه اندر خواب دید　　در رخ مهمان همی‌آمد پدید
شه به جای حاجیان واپیش رفت　　پیش آن مهمان غیب خویش رفت
هر دو بحری آشنا آموخته　　هر دو جان بی‌دوختن بر دوخته
گفت معشوقم تو بوده ستی نه آن　　لیك كار از كار خیزد در جهان
ای مرا تو مصطفی من چون عمر　　از برای خدمتت بندم کمر

از خداوند ولی التوفیق در خواستن توفیق رعایت ادب در همه حالها
و بیان کردن وخامت ضررهای بی‌ادبی

از خدا جوییم توفیق ادب　　بی‌ادب محروم گشت از لطف رب
بی‌ادب تنها نه خود را داشت بد　　بلکه آتش در همه آفاق زد
مایده از آسمان در می‌رسید　　بی‌شری و بیع و بی‌گفت و شنید
در میان قوم موسی چند کس　　بی‌ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد خوان و نان از آسمان　　ماند رنج زرع و بیل و داسمان
باز عیسی چون شفاعت کرد، حق　　خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
باز گستاخان ادب بگذاشتند　　چون گدایان زله‌ها برداشتند

لابه کرده عیسی ایشان را که این | دایم است و کم نگردد از زمین
بد گمانی کردن و حرص آوری | کفر باشد پیش خوان مهتری
ز ان گدا رویان نادیده ز آز | آن در رحمت بر ایشان شد فراز
ابر برناید پی منع زکات | وز زنا افتد وبا اندر جهات
هر چه بر تو آید از ظلمات و غم | آن ز بی‌باکی و گستاخی است هم
هر که بی‌باکی کند در راه دوست | ره زن مردان شد و نامرد اوست
از ادب پر نور گشته است این فلك | وز ادب معصوم و پاك آمد ملك
بد ز گستاخی کسوف آفتاب | شد عزازیلی ز جرات رد باب

ملاقات پادشاه با آن ولی که در خوابش نمودند

دست بگشاد و کنارانش گرفت | همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت | وز مقام و راه پرسیدن گرفت
پرس پرسان می‌کشیدش تا به صدر | گفت گنجی یافتم آخر به صبر
گفت ای نور حق و دفع حرج | معنی الصبر مفتاح الفرج
ای لقای تو جواب هر سؤال | مشکل از تو حل شود بی‌قیل و قال
ترجمانی هر چه ما را در دل است | دست گیری هر که پایش در گل است
مرحبا یا مجتبی یا مرتضی | إن تغب جاء القضاء ضاق الفضا
أنت مولی القوم من لا یشتهي | قد ردی كَلَّا لَئِنْ لَمْ ینته

بردن پادشاه آن طبیب را بر سر بیمار تا حال او را ببیند

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم | دست او بگرفت و برد اندر حرم
قصه‌ی رنجور و رنجوری بخواند | بعد از آن در پیش رنجورش نشاند

رنگ رو و نبض و قاروره بدید هم علاماتش هم اسبابش شنید
گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
بی‌خبر بودند از حال درون أستعيذ اللّٰه مما يفترون
دید رنج و کشف شد بر وی نهفت لیك پنهان کرد و با سلطان نگفت
رنجش از صفرا و از سودا نبود بوی هر هیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زار دل است تن خوش است و او گرفتار دل است
عاشقی پیداست از زاری دل نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گر ز ان سر است عاقبت ما را بدان سر رهبر است
هر چه گویم عشق را شرح و بیان چون به عشق آیم خجل گردم از آن
گر چه تفسیر زبان روشن‌گر است لیك عشق بی‌زبان روشن‌تر است
چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب گر دلیلت باید از وی رو متاب
از وی ار سایه نشانی می‌دهد شمس هر دم نور جانی می‌دهد
سایه خواب آرد ترا همچون سمر چون بر آید شمس انْشَقَّ القمر
خود غریبی در جهان چون شمس نیست شمس جان باقیی کش امس نیست
شمس در خارج اگر چه هست فرد می‌توان هم مثل او تصویر کرد
شمس جان کاو خارج آمد از اثیر نبودش در ذهن و در خارج نظیر
در تصور ذات او را گنج کو تا در آید در تصور مثل او
چون حدیث روی شمس الدین رسید شمس چارم آسمان سر در کشید
واجب آید چون که آمد نام او شرح کردن رمزی از انعام او
این نفس جان دامنم بر تافته ست بوی پیراهان یوسف یافته ست
از برای حق صحبت سالها باز گو حالی از آن خوش حالها
تا زمین و آسمان خندان شود عقل و روح و دیده صد چندان شود

لا تكلفني فإنی في الفنا
كلت أفهامي فلا أحصي ثنا

كل شیء قاله غير المفيق
إن تكلف أو تصلف لا يليق

من چه گويم يك رگم هشيار نيست
شرح آن ياری كه او را يار نيست

شرح اين هجران و اين خون جگر
اين زمان بگذار تا وقت دگر

قال أطعمني فإني جائع
و اعتجل فالوقت سيف قاطع

صوفی ابن الوقت باشد ای رفيق
نيست فردا گفتن از شرط طريق

تو مگر خود مرد صوفی نيستی
هست را از نسيه خيزد نيستی

گفتمش پوشيده خوشتر سر يار
خود تو در ضمن حكايت گوش دار

خوشتر آن باشد كه سر دلبران
گفته آيد در حديث ديگران

گفت مكشوف و برهنه گوی اين
آشكارا به كه پنهان ذكر دين

پرده بردار و برهنه گو كه من
می‌نخسبم با صنم با پيرهن

گفتم ار عريان شود او در عيان
نی تو مانی نی كنارت نی ميان

آرزو می‌خواه ليك اندازه خواه
بر نتابد كوه را يك برگ كاه

آفتابی كز وی اين عالم فروخت
اندكی گر پيش آيد جمله سوخت

فتنه و آشوب و خون‌ريزی مجوی
بيش از اين از شمس تبريزی مگوی

اين ندارد آخر از آغاز گوی
رو تمام اين حكايت باز گوی

خلوت طلبيدن آن ولی از پادشاه جهت دريافتن رنج كنيزك

گفت ای شه خلوتی كن خانه را
دور كن هم خويش و هم بيگانه را

كس ندارد گوش در دهليزها
تا بپرسم زين كنيزك چيزها

خانه خالی ماند و يك ديار نی
جز طبيب و جز همان بيمار نی

نرم نرمك گفت شهر تو كجاست
كه علاج اهل هر شهری جداست

و اندر آن شهر از قرابت كيستت
خويشی و پيوستگی با چيستت

دست بر نبضش نهاد و یك به یك باز می‌پرسید از جور فلك
چون کسی را خار در پایش جهد پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن همی‌جوید سرش ور نیابد می‌کند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشوار یاب خار در دل چون بود واده جواب
خار در دل گر بدیدی هر خسی دست کی بودی غمان را بر کسی
کس به زیر دم خر خاری نهد خر نداند دفع آن بر می‌جهد
بر جهد و ان خار محکمتر زند عاقلی باید که خاری بر کند
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد
آن حکیم خارچین استاد بود دست می‌زد جا به جا می‌آزمود
ز ان کنیزك بر طریق داستان باز می‌پرسید حال دوستان
با حکیم او قصه‌ها می‌گفت فاش از مقام و خاجگان و شهر تاش
سوی قصه گفتنش می‌داشت گوش سوی نبض و جستنش می‌داشت هوش
تا که نبض از نام کی گردد جهان او بود مقصود جانش در جهانا ن
دوستان شهر او را بر شمرد بعد از آن شهری دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش در کدامین شهر بوده ستی تو بیش
نام شهری گفت وز آن هم در گذشت رنگ روی و نبض او دیگر نگشت
خواجگان و شهرها را یك به یك باز گفت از جای و از نان و نمك
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی‌گزند تا بپرسید از سمرقند چو قند
نبض جست و روی سرخ و زرد شد کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدام است در گذر او سر پل گفت و کوی غاتفر
گفت دانستم که رنجت چیست زود در خلاصت سحرها خواهم نمود
شاد باش و فارغ و ایمن که من آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو می‌خورم تو غم مخور بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر

هان و هان این راز را با کس مگو گر چه از تو شه کند بس جستجو
چون که اسرارت نهان در دل شود آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر که سر نهفت زود گردد با مراد خویش جفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود سر آن سر سبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان پرورش کی یافتندی زیر کان
وعده‌ها و لطفهای آن حکیم کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعده‌ها باشد حقیقی دل پذیر وعده‌ها باشد مجازی تاسه‌گیر
وعدهٔ اهل کرم گنج روان وعدهٔ نااهل شد رنج روان

دریافتن آن ولی رنج را و عرض کردن رنج او را پیش پادشاه

بعد از آن برخاست و عزم شاه کرد شاه را ز ان شمه‌ای آگاه کرد
گفت تدبیر آن بود کان مرد را حاضر آریم از پی این درد را
مرد زرگر را بخوان ز ان شهر دور با زر و خلعت بده او را غرور

فرستادن پادشاه رسولان به سمرقند به آوردن زرگر

شه فرستاد آن طرف یك دو رسول حاذقان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر
کای لطیف استاد کامل معرفت فاش اندر شهرها از تو صفت
نك فلان شه از برای زرگری اختیارت کرد زیرا مهتری
اینك این خلعت بگیر و زر و سیم چون بیایی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید غره شد از شهر و فرزندان برید

اندر آمد شادمان در راه مرد / بی‌خبر کان شاه قصد جانش کرد
اسب تازی بر نشست و شاد تاخت / خونبهای خویش را خلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا / خود به پای خویش تا سوء القضا
در خیالش ملك و عز و مهتری / گفت عزرائیل رو آری بری
چون رسید از راه آن مرد غریب / اندر آوردش به پیش شه طبیب
سوی شاهنشاه بردندش به ناز / تا بسوزد بر سر شمع طراز
شاه دید او را بسی تعظیم کرد / مخزن زر را بدو تسلیم کرد
پس حکیمش گفت کای سلطان مه / آن کنیزك را بدین خواجه بده
تا کنیزك در وصالش خوش شود / آب وصلش دفع آن آتش شود
شه بدو بخشید آن مه روی را / جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
مدت شش ماه می‌راندند کام / تا به صحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت / تا بخورد و پیش دختر می‌گداخت
چون ز رنجوری جمال او نماند / جان دختر در وبال او نماند
چون که زشت و ناخوش و رخ زرد شد / اندك اندك در دل او سرد شد
عشقهایی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود
کاش کان هم ننگ بودی یك سری / تا نرفتی بر وی آن بد داوری
خون دوید از چشم همچون جوی او / دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاوس آمد پر او / ای بسی شه را بکشته فر او
گفت من آن آهوم کز ناف من / ریخت این صیاد خون صاف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین / سر بریدندش برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیل بان / ریخت خونم از برای استخوان
آن که کشتستم پی مادون من / می‌نداند که نخسبد خون من
بر من است امروز و فردا بر وی است / خون چون من کس چنین ضایع کی است
گر چه دیوار افکند سایه‌ی دراز / باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوه است و فعل ما ندا / سوی ما آید نداها را صدا

این بگفت و رفت در دم زیر خاک آن کنیزك شد ز عشق و رنج پاك
ز انکه عشق مردگان پاینده نیست ز انکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
عشق آن زنده گزین کاو باقی است کز شراب جان فزایت ساقی است
عشق آن بگزین که جمله انبیا یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست با کریمان کارها دشوار نیست

بیان آن که کشتن و زهر دادن مرد زرگر به اشارت الهی بود نه به هوای نفس و تامل فاسد

کشتن آن مرد بر دست حکیم نی پی اومید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه تا نیامد امر و الهام اله
آن پسر را کش خضر ببرید حلق سر آن را درنیابد عام خلق
آن که از حق یابد او وحی و جواب هر چه فرماید بود عین صواب
آن که جان بخشد اگر بکشد رواست نایب است و دست او دست خداست
همچو اسماعیل پیشش سر بنه شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد همچو جان پاك احمد با احد
عاشقان جام فرح آن گه کشند که به دست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد تو رها کن بد گمانی و نبرد
تو گمان بردی که کرد آلودگی در صفا غش کی هلد پالودگی
بهر آن است این ریاضت وین جفا تا بر آرد کوره از نقره جفا
بهر آن است امتحان نیك و بد تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
گر نبودی کارش الهام اله او سگی بودی دراننده نه شاه
پاك بود از شهوت و حرص و هوا نیك کرد او لیك نیك بد نما
گر خضر در بحر کشتی را شکست صد درستی در شکست خضر هست

وهم موسی با همه نور و هنر شد از آن محجوب، تو بی‌پر مپر
آن گل سرخ است تو خونش مخوان مست عقل است او تو مجنونش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او کافرم گر بردمی من نام او
می‌بلرزد عرش از مدح شقی بد گمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود خاص بود و خاصه‌ی الله بود
آن کسی را کش چنین شاهی کشد سوی بخت و بهترین جاهی کشد
گر ندیدی سود او در قهر او کی شدی آن لطف مطلق قهر جو
بچه می‌لرزد از آن نیش حجام مادر مشفق در آن غم شاد کام
نیم جان بستاند و صد جان دهد آن چه در وهمت نیاید آن دهد
تو قیاس از خویش می‌گیری و لیك دور دور افتاده‌ای بنگر تو نیك

حکایت بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان

بود بقالی و وی را طوطیی خوش نوایی سبز و گویا طوطیی
بر دکان بودی نگهبان دکان نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی در نوای طوطیان حاذق بدی
جست از سوی دکان سویی گریخت شیشه‌های روغن گل را بریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش
دید پر روغن دکان و جامه چرب بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
روزکی چندی سخن کوتاه کرد مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش بر می‌کند و می‌گفت ای دریغ کافتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان که زدم من بر سر آن خوش زبان
هدیه‌ها می‌داد هر درویش را تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار بر دکان بنشسته بد نومید وار

می‌نمود آن مرغ را هر گون شگفت   تا که باشد کاندر آید او بگفت
جولقیی سر برهنه می‌گذشت   با سر بی‌مو چو پشت طاس و طشت
طوطی اندر گفت آمد در زمان   بانگ بر درویش زد که هی فلان
از چه ای کل با کلان آمیختی   تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را   کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر   گر چه ماند در نبشتن شیر و شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد   کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند   اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینك ما بشر ایشان بشر   ما و ایشان بسته‌ی خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی   هست فرقی در میان بی‌منتها
هر دو گون زنبور خوردند از محل   لیك شد ز ان نیش و زین دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب   زین یکی سرگین شد و ز ان مشك ناب
هر دو نی خوردند از یك آب خور   این یکی خالی و آن پر از شکر
صد هزاران این چنین اشباه بین   فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا   آن خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد   و آن خورد زاید همه نور احد
این زمین پاك و ان شوره ست و بد   این فرشته‌ی پاك و ان دیو است و دد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست   آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب   او شناسد آب خوش از شوره آب
سحر را با معجزه کرده قیاس   هر دو را بر مکر پندارد اساس
ساحران موسی از استیزه را   بر گرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقی است ژرف   زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
لعنة اللّه این عمل را در قفا   رحمه اللّه آن عمل را در وفا
کافران اندر مری بوزینه طبع   آفتی آمد درون سینه طبع
هر چه مردم می‌کند بوزینه هم   آن کند کز مرد بیند دم‌به‌دم

او گمان برده که من کژدم چو او — فرق را کی داند آن استیزه رو
این کند از امر و او بهر ستیز — بر سر استیزه رویان خاك ریز
آن منافق با موافق در نماز — از پی استیزه آید نی نیاز
در نماز و روزه و حج و زکات — با منافق مومنان در برد و مات
مومنان را برد باشد عاقبت — بر منافق مات اندر آخرت
گر چه هر دو بر سر یك بازی‌اند — هر دو با هم مروزی و رازی‌اند
هر یکی سوی مقام خود رود — هر یکی بر وفق نام خود رود
مومنش خوانند جانش خوش شود — ور منافق تیز و پر آتش شود
نام او محبوب از ذات وی است — نام این مبغوض از آفات وی است
میم و واو و میم و نون تشریف نیست — لفظ مومن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانی‌اش این نام دون — همچو کژدم می‌خلد در اندرون
گرنه این نام اشتقاق دوزخ است — پس چرا در وی مذاق دوزخ است
زشتی آن نام بد از حرف نیست — تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
حرف ظرف آمد در او معنی چو آب — بحر معنی عِنْدَهُ أُمُّ الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین در جهان — در میانشان بَرْزَخٌ لا یبغیان
وانگه این هر دو ز یك اصلی روان — بر گذر زین هر دو رو تا اصل آن
زر قلب و زر نیکو در عیار — بی‌محك هرگز ندانی ز اعتبار
هر که را در جان خدا بنهد محك — هر یقین را باز داند او ز شك
در دهان زنده خاشاکی جهد — آن گه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یك خاشاك خرد — چون در آمد حس زنده پی ببرد
حس دنیا نردبان این جهان — حس دینی نردبان آسمان
صحت این حس بجویید از طبیب — صحت آن حس بخواهید از حبیب
صحت این حس ز معموری تن — صحت آن حس ز تخریب بدن
راه جان مر جسم را ویران کند — بعد از آن ویرانی آبادان کند
کرد ویران خانه بهر گنج زر — وز همان گنجش کند معمورتر

آب را ببرید و جو را پاك كرد
بعد از آن در جو روان كرد آب خورد

پوست را بشكافت و پیكان را كشید
پوست تازه بعد از آتش بردمید

قلعه ویران كرد و از كافر ستد
بعد از آن بر ساختش صد برج و سد

كار بی‌چون را كه كیفیت نهد
این كه گفتم هم ضرورت می‌دهد

گه چنین بنماید و گه ضد این
جز كه حیرانی نباشد كار دین

نی چنان حیران كه پشتش سوی اوست
بل چنین حیران و غرق و مست دوست

آن یكی را روی او شد سوی دوست
و آن یكی را روی او خود روی دوست

روی هر یك می‌نگر می‌دار پاس
بو كه گردی تو ز خدمت رو شناس

چون بسی ابلیس آدم روی هست
پس به هر دستی نشاید داد دست

ز انكه صیاد آورد بانگ صفیر
تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر

بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش
از هوا آید بیابد دام و نیش

حرف درویشان بدزدد مرد دون
تا بخواند بر سلیمی ز ان فسون

كار مردان روشنی و گرمی است
كار دونان حیله و بی‌شرمی است

شیر پشمین از برای كد كنند
بو مسیلم را لقب احمد كنند

بو مسیلم را لقب كذاب ماند
مر محمد را اولو الالباب ماند

آن شراب حق ختامش مشك ناب
باده را ختمش بود گند و عذاب

داستان آن پادشاه جهود كه نصرانیان را می‌كشت از بهر تعصب

بود شاهی در جهودان ظلم ساز
دشمن عیسی و نصرانی گداز

عهد عیسی بود و نوبت آن او
جان موسی او و موسی جان او

شاه احول كرد در راه خدا
آن دو دمساز خدایی را جدا

گفت استاد احولی را كاندر آ
رو برون آر از وثاق آن شیشه را

گفت احول ز ان دو شیشه من كدام
پیش تو آرم بكن شرح تمام

گفت استاد آن دو شیشه نیست رو　　احولی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن　　گفت استا ز ان دو یك را در شکن
شیشه یك بود و به چشمش دو نمود　　چون شکست او شیشه را دیگر نبود
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم　　مردم احول گردد از میلان و خشم
خشم و شهوت مرد را احول کند　　ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد　　صد حجاب از دل به سوی دیده شد
چون دهد قاضی به دل رشوت قرار　　کی شناسد ظالم از مظلوم زار
شاه از حقد جهودانه چنان　　گشت احول کالامان یا رب امان
صد هزاران مومن مظلوم کشت　　که پناهم دین موسی را و پشت

آموختن وزیر مکر پادشاه را

او وزیری داشت گبر و عشوه‌ده　　کاو بر آب از مکر بر بستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند　　دین خود را از ملك پنهان کنند
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست　　دین ندارد بوی، مشك و عود نیست
سر پنهان است اندر صد غلاف　　ظاهرش با تست و باطن بر خلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست　　چاره‌ی آن مکر و ان تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی　　نی هویدا دین و نی پنهانیی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر　　بینی‌ام بشکاف و لب در حکم مر
بعد از آن در زیر دار آور مرا　　تا بخواهد یك شفاعت‌گر مرا
بر منادی گاه کن این کار تو　　بر سر راهی که باشد چار سو
آن گهم از خود بران تا شهر دور　　تا در اندازم در ایشان شر و شور

تلبیس وزیر با نصارا

پس بگویم من به سر نصرانی‌ام ای خدای راز دان می‌دانی‌ام
شاه واقف گشت از ایمان من وز تعصب کرد قصد جان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم آن که دین اوست ظاهر آن کنم
شاه بویی برد از اسرار من متهم شد پیش شه گفتار من
گفت گفت تو چو در نان سوزن است از دل من تا دل تو روزن است
من از آن روزن بدیدم حال تو حال تو دیدم ننوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره‌ام او جهودانه بکردی پاره‌ام
بهر عیسی جان سپارم سر دهم صد هزاران منتش بر خود نهم
جان دریغم نیست از عیسی و لیك واقفم بر علم دینش نیك نیك
حیف می‌آمد مرا كان دین پاك در میان جاهلان گردد هلاك
شكر ایزد را و عیسی را كه ما گشته‌ایم آن كیش حق را رهنما
از جهود و از جهودی رسته‌ام تا به زناری میان را بسته‌ام
دور دور عیسی است ای مردمان بشنوید اسرار كیش او به جان
كرد با وی شاه آن كاری كه گفت خلق حیران مانده ز ان مكر نهفت
راند او را جانب نصرانیان كرد در دعوت شروع او بعد از آن

قبول کردن نصارا مکر وزیر را

صد هزاران مرد ترسا سوی او اندك اندك جمع شد در كوی او
او بیان می‌كرد با ایشان به راز سر انگلیون و زنار و نماز
او به ظاهر واعظ احكام بود لیك در باطن صفیر و دام بود
بهر این بعضی صحابه از رسول ملتمس بودند مكر نفس غول

کاو چه آمیزد ز اغراض نهان / در عبادتها و در اخلاص جان
فضل طاعت را نجستندی از او / عیب ظاهر را بجستندی که کو
مو به مو و ذره ذره مکر نفس / می‌شناسیدند چون گل از کرفس
موشکافان صحابه هم در آن / وعظ ایشان خیره گشتندی به جان

متابعت نصارا وزیر را

دل بدو دادند ترسایان تمام / خود چه باشد قوت تقلید عام
در درون سینه مهرش کاشتند / نایب عیساش می‌پنداشتند
او به سر دجال یك چشم لعین / ای خدا فریادرس نعم المعین
صد هزاران دام و دانه ست ای خدا / ما چو مرغان حریص بی‌نوا
دم‌به‌دم ما بسته‌ی دام نویم / هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
می‌رهانی هر دمی ما را و باز / سوی دامی می‌رویم ای بی‌نیاز
ما در این انبار گندم می‌کنیم / گندم جمع آمده گم می‌کنیم
می‌نیندیشیم آخر ما به هوش / کین خلل در گندم است از مکر موش
موش تا انبار ما حفره زده ست / وز فنش انبار ما ویران شده ست
اول ای جان دفع شر موش کن / وانگهان در جمع گندم جوش کن
بشنو از اخبار آن صدر الصدور / لا صلاة تم الا بالحضور
گر نه موشی دزد در انبار ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا / جمع می‌ناید در این انبار ما
بس ستاره‌ی آتش از آهن جهید / و ان دل سوزیده پذرفت و کشید
لیك در ظلمت یکی دزدی نهان / می‌نهد انگشت بر استارگان
می‌کشد استارگان را یك به یك / تا که نفروزد چراغی از فلك
گر هزاران دام باشد در قدم / چون تو با مایی نباشد هیچ غم

هر شبی از دام تن ارواح را می‌رهانی می‌کنی الواح را
می‌رهند ارواح هر شب زین قفس فارغان، نه حاکم و محکوم کس
شب ز زندان بی‌خبر زندانیان شب ز دولت بی‌خبر سلطانیان
نه غم و اندیشه‌ی سود و زیان نه خیال این فلان و آن فلان
حال عارف این بود بی‌خواب هم گفت ایزد هُمْ رُقُودٌ زین مرم
خفته از احوال دنیا روز و شب چون قلم در پنجه‌ی تقلیب رب
آن که او پنجه نبیند در رقم فعل پندارد به جنبش از قلم
شمه‌ای زین حال عارف وانمود خلق را هم خواب حسی در ربود
رفته در صحرای بی‌چون جانشان روحشان آسوده و ابدانشان
وز صفیری باز دام اندر کشی جمله را در داد و در داور کشی
فالِقُ الْإِصْبَاحِ اسرافیل‌وار جمله را در صورت آرد ز ان دیار
روحهای منبسط را تن کند هر تنی را باز آبستن کند
اسب جانها را کند عاری ز زین سر النوم اخ الموت است این
لیك بهر آن که روز آیند باز بر نهد بر پایشان بند دراز
تا که روزش واکشد ز ان مرغزار وز چراگاه آردش در زیر بار
کاش چون اصحاب کهف این روح را حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
تا از این طوفان بیداری و هوش وارهیدی این ضمیر چشم و گوش
ای بسی اصحاب کهف اندر جهان پهلوی تو پیش تو هست این زمان
غار با او یار با او در سرود مهر بر چشم است و بر گوشت چه سود

قصه‌ی دیدن خلیفه لیلی را

گفت لیلی را خلیفه کان توی کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی گفت خامش چون تو مجنون نیستی

هر که بیدار است او در خواب‌تر هست بیداریش از خوابش بتر
چون به حق بیدار نبود جان ما هست بیداری چو در بندان ما
جان همه روز از لگدکوب خیال وز زیان و سود وز خوف زوال
نی صفا می‌ماندش نی لطف و فر نی به سوی آسمان راه سفر
خفته آن باشد که او از هر خیال دارد اومید و کند با او مقال
دیو را چون حور بیند او به خواب پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
چون که تخم نسل را در شوره ریخت او به خویش آمد خیال از وی گریخت
ضعف سر بیند از آن و تن پلید آه از آن نقش پدید ناپدید
مرغ بر بالا و زیر آن سایه‌اش می‌دود بر خاك پران مرغوش
ابلهی صیاد آن سایه شود می‌دود چندان که بی‌مایه شود
بی‌خبر کان عکس آن مرغ هواست بی‌خبر که اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد به سوی سایه او ترکشش خالی شود از جستجو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت از دویدن در شکار سایه تفت
سایه‌ی یزدان چو باشد دایه‌اش وارهاند از خیال و سایه‌اش
سایه‌ی یزدان بود بنده‌ی خدا مرده او زین عالم و زنده‌ی خدا
دامن او گیر زودتر بی‌گمان تا رهی در دامن آخر زمان
کَیْفَ مَدَّ الظِّلَّ نقش اولیاست کاو دلیل نور خورشید خداست
اندر این وادی مرو بی‌این دلیل لا أُحِبُّ الْآفِلِینَ گو چون خلیل
رو ز سایه آفتابی را بیاب دامن شه شمس تبریزی بتاب
ره ندانی جانب این سور و عرس از ضیاء الحق حسام الدین بپرس
ور حسد گیرد ترا در ره گلو در حسد ابلیس را باشد غلو
کاو ز آدم ننگ دارد از حسد با سعادت جنگ دارد از حسد
ای خنك آن کش حسد همراه نیست عقبه‌ای زین صعب‌تر در راه نیست
این جسد خانه‌ی حسد آمد بدان از حسد آلوده باشد خاندان
گر جسد خانه‌ی حسد باشد و لیك آن جسد را پاك کرد اللّه نیك

طَهِّرا بَیْتِيَ بیان پاکی است گنج نور است ار طلسمش خاکی است
چون کنی بر بی‌جسد مکر و حسد ز آن حسد دل را سیاهیها رسد
خاك شو مردان حق را زیر پا خاك بر سر کن حسد را همچو ما

بیان حسد وزیر

آن وزیرك از حسد بودش نژاد تا به باطل گوش و بینی باد داد
بر امید آن که از نیش حسد زهر او در جان مسکینان رسد
هر کسی کاو از حسد بینی کند خویشتن بی‌گوش و بی‌بینی کند
بینی آن باشد که او بویی برد بوی او را جانب کویی برد
هر که بویش نیست بی‌بینی بود بوی آن بوی است کان دینی بود
چون که بویی برد و شکر آن نکرد کفر نعمت آمد و بینیش خورد
شکر کن مر شاکران را بنده باش پیش ایشان مرده شو پاینده باش
چون وزیر از ره زنی مایه مساز خلق را تو بر میاور از نماز
ناصح دین گشته آن کافر وزیر کرده او از مکر در لوزینه سیر

فهم کردن حاذقان نصارا مکر وزیر را

هر که صاحب ذوق بود از گفت او لذتی می‌دید و تلخی جفت او
نکته‌ها می‌گفت او آمیخته در جلاب قند زهری ریخته
ظاهرش می‌گفت در ره چیست شو وز اثر می‌گفت جان را سست شو
ظاهر نقره گر اسپید است و نو دست و جامه می سیه گردد ازو
آتش ار چه سرخ روی است از شرر تو ز فعل او سیه کاری نگر

برق اگر نوری نماید در نظر
لیك هست از خاصیت دزد بصر
هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود
گفت او در گردن او طوق بود
مدت شش سال در هجران شاه
شد وزیر اتباع عیسی را پناه
دین و دل را کل بدو بسپرد خلق
پیش امر و حکم او می‌مرد خلق

پیغام شاه پنهان با وزیر

در میان شاه و او پیغامها
شاه را پنهان بدو آرامها
پیش او بنوشت شه کای مقبلم
وقت آمد زود فارغ کن دلم
گفت اینك اندر آن کارم شها
کافکنم در دین عیسی فتنه‌ها

بیان دوازده سبط از نصارا

قوم عیسی را بد اندر دار و گیر
حاکمانشان ده امیر و دو امیر
هر فریقی مر امیری را تبع
بنده گشته میر خود را از طمع
این ده و این دو امیر و قومشان
گشته بند آن وزیر بدنشان
اعتماد جمله بر گفتار او
اقتدای جمله بر رفتار او
پیش او در وقت و ساعت هر امیر
جان بدادی گر بدو گفتی بمیر

تخلیط وزیر در احکام انجیل

ساخت طوماری به نام هر یکی
نقش هر طومار دیگر مسلکی

حکم‌های هر یکی نوعی دگر
این خلاف آن ز پایان تا به سر

در یکی راه ریاضت را و جوع
رکن توبه کرده و شرط رجوع

در یکی گفته ریاضت سود نیست
اندر این ره مخلصی جز جود نیست

در یکی گفته که جوع و جود تو
شرك باشد از تو با معبود تو

جز توکل جز که تسلیم تمام
در غم و راحت همه مکر است و دام

در یکی گفته که واجب خدمت است
ور نه اندیشه‌ی توکل تهمت است

در یکی گفته که امر و نهیهاست
بهر کردن نیست شرح عجز ماست

تا که عجز خود ببینیم اندر آن
قدرت حق را بدانیم آن زمان

در یکی گفته که عجز خود مبین
کفر نعمت کردن است آن عجز هین

قدرت خود بین که این قدرت از اوست
قدرت تو نعمت او دان که هوست

در یکی گفته کز این دو بر گذر
بت بود هر چه بگنجد در نظر

در یکی گفته مکش این شمع را
کین نظر چون شمع آمد جمع را

از نظر چون بگذری و از خیال
کشته باشی نیم شب شمع وصال

در یکی گفته بکش باکی مدار
تا عوض بینی نظر را صد هزار

که ز کشتن شمع جان افزون شود
لیلی‌ات از صبر تو مجنون شود

ترك دنیا هر که کرد از زهد خویش
بیش آید پیش او دنیا و پیش

در یکی گفته که آن چه‌ت داد حق
بر تو شیرین کرد در ایجاد حق

بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر
خویشتن را در میفگن در زحیر

در یکی گفته که بگذار آن خود
کان قبول طبع تو ردست و بد

راههای مختلف آسان شده ست
هر یکی را ملتی چون جان شده ست

گر میسر کردن حق ره بدی
هر جهود و گبر از او آگه بدی

در یکی گفته میسر آن بود
که حیات دل غذای جان بود

هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت
بر نیارد همچو شوره ریع و کشت

جز پشیمانی نباشد ریع او
جز خسارت پیش نارد بیع او

آن میسر نبود اندر عاقبت
نام او باشد معسر عاقبت

تو معسر از میسر باز دان　　عاقبت بنگر جمال این و آن
در یکی گفته که استادی طلب　　عاقبت بینی نیابی در حسب
عاقبت دیدند هر گون ملتی　　لاجرم گشتند اسیر زلتی
عاقبت دیدن نباشد دست‌باف　　ور نه کی بودی ز دینها اختلاف
در یکی گفته که استا هم تویی　　ز انکه استا را شناسا هم تویی
مرد باش و سخره‌ی مردان مشو　　رو سر خود گیر و سر گردان مشو
در یکی گفته که این جمله یکی است　　هر که او دو بیند احول مردکی است
در یکی گفته که صد یك چون بود　　این کی اندیشد مگر مجنون بود
هر یکی قولی است ضد همدگر　　چون یکی باشد یکی زهر و شکر
تا ز زهر و از شکر در نگذری　　کی تو از گلزار وحدت بر بری
این نمط وین نوع ده طومار و دو　　بر نوشت آن دین عیسی را عدو

بیان آن که این اختلافات در صورت روش است نه در حقیقت راه

او ز یك رنگی عیسی بو نداشت　　وز مزاج خم عیسی خو نداشت
جامه‌ی صد رنگ از آن خم صفا　　ساده و یك رنگ گشتی چون صبا
نیست یك رنگی کز او خیزد ملال　　بل مثال ماهی و آب زلال
گر چه در خشکی هزاران رنگهاست　　ماهیان را با یبوست جنگهاست
کیست ماهی چیست دریا در مثل　　تا بدان ماند ملك عز و جل
صد هزاران بحر و ماهی در وجود　　سجده آرد پیش آن اکرام و جود
چند باران عطا باران شده　　تا بدان آن بحر در افشان شده
چند خورشید کرم افروخته　　تا که ابر و بحر جود آموخته
پرتو دانش زده بر آب و طین　　تا شده دانه پذیرنده‌ی زمین
خاك امین و هر چه در وی کاشتی　　بی‌خیانت جنس آن برداشتی

این امانت ز آن امانت یافته ست کافتاب عدل بر وی تافته ست
تا نشان حق نیارد نو بهار خاك سرها را نكرده آشكار
آن جوادی كه جمادی را بداد این خبرها وین امانت وین سداد
مر جمادی را كند فضلش خبیر عاقلان را كرده قهر او ضریر
جان و دل را طاقت آن جوش نیست با كه گویم در جهان یك گوش نیست
هر كجا گوشی بد از وی چشم گشت هر كجا سنگی بد از وی یشم گشت
كیمیا ساز است چه بود كیمیا معجزه بخش است چه بود سیمیا
این ثنا گفتن ز من ترك ثناست كین دلیل هستی و هستی خطاست
پیش هست او بباید نیست بود چیست هستی پیش او كور و كبود
گر نبودی كور از او بگداختی گرمی خورشید را بشناختی
ور نبودی او كبود از تعزیت كی فسردی همچو یخ این ناحیت

بیان خسارت وزیر در این مكر

همچو شه نادان و غافل بد وزیر پنجه می‌زد با قدیم ناگزیر
با چنان قادر خدایی كز عدم صد چو عالم هست گرداند به دم
صد چو عالم در نظر پیدا كند چون كه چشمت را به خود بینا كند
گر جهان پیشت بزرگ و بی‌بنی است پیش قدرت ذره ای می‌دان كه نیست
این جهان خود حبس جانهای شماست هین روید آن سو كه صحرای شماست
این جهان محدود و آن خود بی‌حد است نقش و صورت پیش آن معنی سد است
صد هزاران نیزه‌ی فرعون را در شكست از موسیی با یك عصا
صد هزاران طب جالینوس بود پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود پیش حرف امیی آن عار بود
با چنین غالب خداوندی كسی چون نمیرد گر نباشد او خسی

بس دل چون کوه را انگیخت او	مرغ زیرك با دو پا آویخت او
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه	جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه
ای بسا گنج آگنان کنج کاو	کان خیال اندیش را شد ریش گاو
گاو که بود تا تو ریش او شوی	خاك چه بود تا حشیش او شوی
چون زنی از کار بد شد روی زرد	مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
عورتی را زهره کردن مسخ بود	خاك و گل گشتن نه مسخ است ای عنود
روح می‌بردت سوی چرخ برین	سوی آب و گل شدی در اسفلین
خویشتن را مسخ کردی زین سفول	ز آن وجودی که بد آن رشك عقول
پس ببین کین مسخ کردن چون بود	پیش آن مسخ این به غایت دون بود
اسب همت سوی اختر تاختی	آدم مسجود را نشناختی
آخر آدم زاده‌ای ای ناخلف	چند پنداری تو پستی را شرف
چند گویی من بگیرم عالمی	این جهان را پر کنم از خود همی
گر جهان پر برف گردد سربه‌سر	تاب خور بگدازدش با یك نظر
وزر او و صد وزیر و صد هزار	نیست گرداند خدا از یك شرار
عین آن تخییل را حکمت کند	عین آن زهر آب را شربت کند
آن گمان انگیز را سازد یقین	مهرها رویاند از اسباب کین
پرورد در آتش ابراهیم را	ایمنی روح سازد بیم را
از سبب سوزیش من سودایی‌ام	در خیالاتش چو سوفسطایی‌ام

مکر دیگر انگیختن وزیر در اضلال قوم

مکر دیگر آن وزیر از خود ببست	وعظ را بگذاشت و در خلوت نشست
در مریدان در فکند از شوق سوز	بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شوق او	از فراق حال و قال و ذوق او

لابه و زاری همی‌کردند و او | از ریاضت گشته در خلوت دو تو
گفته ایشان نیست ما را بی‌تو نور | بی‌عصا کش چون بود احوال کور
از سر اکرام و از بهر خدا | بیش از این ما را مدار از خود جدا
ما چو طفلانیم و ما را دایه تو | بر سر ما گستران آن سایه تو
گفت جانم از محبان دور نیست | لیك بیرون آمدن دستور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند | و آن مریدان در شناعت آمدند
کاین چه بد بختی است ما را ای کریم | از دل و دین مانده ما بی‌تو یتیم
تو بهانه می‌کنی و ما ز درد | می‌زنیم از سوز دل دمهای سرد
ما به گفتار خوشت خو کرده‌ایم | ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم
اللّٰه الله این جفا با ما مکن | خیر کن امروز را فردا مکن
می‌دهد دل مر ترا کاین بی‌دلان | بی‌تو گردند آخر از بی‌حاصلان
جمله در خشکی چو ماهی می‌تپند | آب را بگشا ز جو بر دار بند
ای که چون تو در زمانه نیست کس | اللّٰه اللّٰه خلق را فریاد رس

دفع گفتن وزیر مریدان را

گفت هان ای سخرگان گفت‌وگو | وعظ و گفتار زبان و گوش جو
پنبه اندر گوش حس دون کنید | بند حس از چشم خود بیرون کنید
پنبه‌ی آن گوش سر گوش سر است | تا نگردد این کر آن باطن کر است
بی‌حس و بی‌گوش و بی‌فکرت شوید | تا خطاب ارْجِعِي را بشنوید
تا به گفت‌وگوی بیداری دری | تو ز گفت خواب بویی کی بری
سیر بیرونی است قول و فعل ما | سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی دید کز خشکی بزاد | عیسی جان پای بر دریا نهاد
سیر جسم خشك بر خشکی فتاد | سیر جان پا در دل دریا نهاد

چون که عمر اندر ره خشکی گذشت
گاه کوه و گاه صحرا گاه دشت

آب حیوان از کجا خواهی تو یافت
موج دریا را کجا خواهی شکافت

موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست
موج آبی محو و سکر است و فناست

تا در این سکری از آن سکری تو دور
تا از این مستی از آن جامی تو دور

گفت‌وگوی ظاهر آمد چون غبار
مدتی خاموش خو کن هوش دار

مکرر کردن مریدان که خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو
این فریب و این جفا با ما مگو

چار پا را قدر طاقت بار نه
بر ضعیفان قدر قوت کار نه

دانه‌ی هر مرغ اندازه‌ی وی است
طعمه‌ی هر مرغ انجیری کی است

طفل را گر نان دهی بر جای شیر
طفل مسکین را از آن نان مرده گیر

چون که دندانها بر آرد بعد از آن
هم بخود گردد دلش جویای نان

مرغ پر نارسته چون پران شود
لقمه‌ی هر گربه‌ی دران شود

چون بر آرد پر بپرد او به خود
بی‌تکلف بی‌صفیر نیك و بد

دیو را نطق تو خامش می‌کند
گوش ما را گفت تو هش می‌کند

گوش ما هوش است چون گویا تویی
خشك ما بحر است چون دریا تویی

با تو ما را خاك بهتر از فلك
ای سماك از تو منور تا سمك

بی‌تو ما را بر فلك تاریکی است
با تو ای ماه این فلك باری کی است

صورت رفعت بود افلاك را
معنی رفعت روان پاك را

صورت رفعت برای جسمهاست
جسمها در پیش معنی اسمهاست

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی‌شکنم

گفت حجتهای خود کوته کنید پند را در جان و در دل ره کنید
گر امینم متهم نبود امین گر بگویم آسمان را من زمین
گر کمالم با کمال انکار چیست ور نیم این زحمت و آزار چیست
من نخواهم شد از این خلوت برون ز آن که مشغولم به احوال درون

اعتراض مریدان در خلوت وزیر

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست گفت ما چون گفتن اغیار نیست
اشك دیده‌ست از فراق تو دوان آه آه است از میان جان روان
طفل با دایه نه استیزد و لیك گرید او گر چه نه بد داند نه نیك
ما چون چنگیم و تو زخمه می‌زنی زاری از ما نی تو زاری می‌کنی
ما چو ناییم و نوا در ما ز تست ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدمهاییم و هستیهای ما تو وجود مطلقی فانی نما
ما همه شیران ولی شیر علم حمله‌شان از باد باشد دمبه‌دم
حمله شان پیدا و ناپیداست باد آن که ناپیداست هرگز کم مباد
باد ما و بود ما از داد تست هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست را عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وامگیر نقل و باده و جام خود را وامگیر
ور بگیری کیت جستجو کند نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما، مکن در ما نظر اندر اکرام و سخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود لطف تو ناگفته‌ی ما می‌شنود

نقش باشد پیش نقاش و قلم عاجز و بسته چو کودك در شکم
پیش قدرت خلق جمله بارگه عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقشش دیو و گه آدم کند گاه نقشش شادی و گه غم کند
دست نه تا دست جنباند به دفع نطق نه تا دم زند در ضر و نفع
تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت گفت ایزد ما رَمَیْتَ إِذْ رمیت
گر بپرانیم تیر آن نه ز ماست ما کمان و تیر اندازش خداست
این نه جبر این معنی جباری است ذکر جباری برای زاری است
زاری ما شد دلیل اضطرار خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر استادان و شاگردان چراست خاطر از تدبیرها گردان چراست
ور تو گویی غافل است از جبر او ماه حق پنهان کند در ابر رو
هست این را خوش جواب ار بشنوی بگذری از کفر و در دین بگروی
حسرت و زاری گه بیماری است وقت بیماری همه بیداری است
آن زمان که می‌شوی بیمار تو می‌کنی از جرم استغفار تو
می‌نماید بر تو زشتی گنه می‌کنی نیت که باز آیم به ره
عهد و پیمان می‌کنی که بعد از این جز که طاعت نبودم کار گزین
پس یقین گشت این که بیماری ترا می‌ببخشد هوش و بیداری ترا
پس بدان این اصل را ای اصل جو هر که را درد است او برده ست بو
هر که او بیدارتر پر دردتر هر که او آگاه‌تر رخ زردتر
گر ز جبرش آگهی زاریت کو بینش زنجیر جباریت کو
بسته در زنجیر چون شادی کند کی اسیر حبس آزادی کند
ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان ز آن که نبود طبع و خوی عاجز آن
چون تو جبر او نمی‌بینی مگو ور همی‌بینی نشان دید کو
در هر آن کاری که میل استت بدان قدرت خود را همی‌بینی عیان

و اندر آن کاری که میلت نیست و خواست
خویش را جبری کنی کاین از خداست

انبیا در کار دنیا جبری‌اند
کافران در کار عقبی جبری‌اند

انبیا را کار عقبی اختیار
جاهلان را کار دنیا اختیار

ز آن که هر مرغی به سوی جنس خویش
می‌پرد او در پس و جان پیش پیش

کافران چون جنس سجین آمدند
سجن دنیا را خوش آیین آمدند

انبیا چون جنس علیین بدند
سوی علیین جان و دل شدند

این سخن پایان ندارد لیك ما
باز گوییم آن تمامی قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت

آن وزیر از اندرون آواز داد
کای مریدان از من این معلوم باد

که مرا عیسی چنین پیغام کرد
کز همه یاران و خویشان باش فرد

روی در دیوار کن تنها نشین
وز وجود خویش هم خلوت گزین

بعد از این دستوری گفتار نیست
بعد از این با گفت و گویم کار نیست

الوداع ای دوستان من مرده‌ام
رخت بر چارم فلك بر برده‌ام

تا به زیر چرخ ناری چون حطب
من نسوزم در عنا و در عطب

پهلوی عیسی نشینم بعد از این
بر فراز آسمان چارمین

ولی عهد ساختن وزیر هر یك امیر را جدا جدا

و آن گهانی آن امیران را بخواند
یك به یك تنها به هر یك حرف راند

گفت هر یك را به دین عیسوی
نایب حق و خلیفه‌ی من توی

و آن امیران دگر اتباع تو
کرد عیسی جمله را اشیاع تو

هر امیری کو کشید گردن بگیر
یا بکش یا خود همی‌دارش اسیر
لیك تا من زنده‌ام این وامگو
تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن
دعوی شاهی و استیلا مکن
اینك این طومار و احکام مسیح
یك به یك بر خوان تو بر امت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا
نیست نایب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد او یك یك عزیز
هر چه آن را گفت این را گفت نیز
هر یکی را او یکی طومار داد
هر یکی ضد دگر بود المراد
جملگی طومارها بد مختلف
چون حروف آن جمله از یا تا الف
حکم این طومار ضد حکم آن
پیش از این کردیم این ضد را بیان

کشتن وزیر خویشتن را در خلوت

بعد از آن چل روز دیگر در ببست
خویش کشت و از وجود خود برست
چون که خلق از مرگ او آگاه شد
بر سر گورش قیامت‌گاه شد
خلق چندان جمع شد بر گور او
موکنان جامه دران در شور او
کان عدد را هم خدا داند شمرد
از عرب وز ترك و از رومی و کرد
خاك او کردند بر سرهای خویش
درد او دیدند درمان جای خویش
آن خلایق بر سر گورش مهی
کرده خون را از دو چشم خود رهی

طلب کردن امت عیسی علیه السلام از امرا که ولی عهد از شما کدام است

بعد ماهی خلق گفتند ای مهان
از امیران کیست بر جایش نشان
تا به جای او شناسیمش امام
دست و دامن را بدست او دهیم

چون که شد خورشید و ما را کرد داغ چاره نبود بر مقامش از چراغ
چون که شد از پیش دیده وصل یار نایبی باید از او مان یادگار
چون که گل بگذشت و گلشن شد خراب بوی گل را از که یابیم از گلاب
چون خدا اندر نیاید در عیان نایب حق‌اند این پیغمبران
نه غلط گفتم که نایب با منوب گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
نه دو باشد تا تویی صورت پرست پیش او یك گشت کز صورت برست
چون به صورت بنگری چشم تو دست تو به نورش درنگر کز چشم رست
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد چون که در نورش نظر انداخت مرد
ده چراغ ار حاضر آید در مکان هر یکی باشد به صورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی چون به نورش روی آری بی‌شکی
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری صد نماند یك شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوش است پای معنی گیر صورت سرکش است
صورت سرکش گدازان کن به رنج تا ببینی زیر او وحدت چو گنج
ور تو نگذاری عنایتهای او خود گدازد ای دلم مولای او
او نماید هم به دلها خویش را او بدوزد خرقه‌ی درویش را
منبسط بودیم و یك جوهر همه بی‌سر و بی‌پا بدیم آن سر همه
یك گهر بودیم همچون آفتاب بی‌گره بودیم و صافی همچو آب
چون به صورت آمد آن نور سره شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق تا رود فرق از میان این فریق
شرح این را گفتمی من از مری لیك ترسم تا نلغزد خاطری
نکته‌ها چون تیغ پولاد است تیز گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی‌اسپر میا کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف تا که کج خوانی نخواند بر خلاف
آمدیم اندر تمامی داستان وز وفاداری جمع راستان

کز پس این پیشوا برخاستند / بر مقامش نایبی می‌خواستند

منازعت امرا در ولیعهدی

یك امیری ز آن امیران پیش رفت / پیش آن قوم وفا اندیش رفت
گفت اینك نایب آن مرد من / نایب عیسی منم اندر زمن
اینك این طومار برهان من است / کاین نیابت بعد از او آن من است
آن امیر دیگر آمد از کمین / دعوی او در خلافت بد همین
از بغل او نیز طوماری نمود / تا بر آمد هر دو را خشم جهود
آن امیران دگر یك یك قطار / بر کشیده تیغهای آب دار
هر یکی را تیغ و طوماری به دست / درهم‌افتادند چون پیلان مست
صد هزاران مرد ترسا کشته شد / تا ز سرهای بریده پشته شد
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست / کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
تخمهای فتنه‌ها کاو کشته بود / آفت سرهای ایشان گشته بود
جوزها بشکست و آن کان مغز داشت / بعد کشتن روح پاك نغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تن است / چون انار و سیب را بشکستن است
آن چه شیرین است او شد ناردانگ / و آن که پوسیده ست نبود غیر بانگ
آن چه با معنی است خود پیدا شود / و آن چه پوسیده ست او رسوا شود
رو به معنی کوش ای صورت پرست / ز آن که معنی بر تن صورت پر است
همنشین اهل معنی باش تا / هم عطا یابی و هم باشی فتا
جان بی‌معنی در این تن بی‌خلاف / هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود با قیمت است / چون برون شد سوختن را آلت است
تیغ چوبین را مبر در کارزار / بنگر اول تا نگردد کار زار
گر بود چوبین برو دیگر طلب / ور بود الماس پیش آ با طرب

تیغ در زرادخانه‌ی اولیاست دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین هست دانا رَحْمَةٌ للعالمین
گر اناری می‌خری خندان بخر تا دهد خنده ز دانه‌ی او خبر
ای مبارك خنده‌اش کاو از دهان می‌نماید دل چو در از درج جان
نامبارك خنده‌ی آن لاله بود کز دهان او سیاهی دل نمود
نار خندان باغ را خندان کند صحبت مردانت از مردان کند
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی چون به صاحب دل رسی گوهر شوی
مهر پاکان در میان جان نشان دل مده الا به مهر دل خوشان
کوی نومیدی مرو امیدهاست سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
دل ترا در کوی اهل دل کشد تن ترا در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از هم دلی رو بجو اقبال را از مقبلی

تعظیم نعت مصطفی علیه السلام که مذکور بود در انجیل

بود در انجیل نام مصطفی آن سر پیغمبران بحر صفا
بود ذکر حلیه‌ها و شکل او بود ذکر غزو و صوم و اکل او
طایفه‌ی نصرانیان بهر ثواب چون رسیدندی بدان نام و خطاب
بوسه دادندی بر آن نام شریف رو نهادندی بر آن وصف لطیف
اندر این فتنه که گفتیم آن گروه ایمن از فتنه بدند و از شکوه
ایمن از شر امیران و وزیر در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد نور احمد ناصر آمد یار شد
و آن گروه دیگر از نصرانیان نام احمد داشتندی مستهان
مستهان و خوار گشتند از فتن از وزیر شوم رای شوم فن
هم مخبط دینشان و حکمشان از پی طومارهای کژ بیان

نام احمد این چنین یاری کند تا که نورش چون نگهداری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین تا چه باشد ذات آن روح الامین

حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاك دین عیسی سعی نمود

بعد از این خون‌ریز درمان‌ناپذیر کاندر افتاد از بلای آن وزیر
یك شه دیگر ز نسل آن جهود در هلاك قوم عیسی رو نمود
گر خبر خواهی از این دیگر خروج سوره بر خوان و السما ذات البروج
سنت بد کز شه اول بزاد این شه دیگر قدم بر وی نهاد
هر که او بنهاد ناخوش سنتی سوی او نفرین رود هر ساعتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان در وجود آید بود رویش بدان
رگ رگ است این آب شیرین و آب شور در خلایق می‌رود تا نفخ صور
نیکوان را هست میراث از خوش‌آب آن چه میراث است أَوْرَثْنَا الکتاب
شد نیاز طالبان ار بنگری شعله‌ها از گوهر پیغمبری
شعله‌ها با گوهران گردان بود شعله آن جانب رود هم کان بود
نور روزن گرد خانه می‌دود ز آنکه خور برجی به برجی می‌رود
هر که را با اختری پیوستگی است مر و را با اختر خود هم تگی است
طالعش گر زهره باشد در طرب میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مریخی خون‌ریز خو جنگ و بهتان و خصومت جوید او
اخترانند از ورای اختران که احتراق و نحس نبود اندر آن
سایران در آسمانهای دگر غیر این هفت آسمان معتبر
راسخان در تاب انوار خدا نی بهم پیوسته نی از هم جدا
هر که باشد طالع او ز آن نجوم نفس او کفار سوزد در رجوم

خشم مریخی نباشد خشم او منقلب رو غالب و مغلوب خو
نور غالب ایمن از نقص و غسق در میان اصبعین نور حق
حق فشاند آن نور را بر جانها مقبلان برداشته دامانها
و آن نثار نور را وایافته روی از غیر خدا بر تافته
هر که را دامان عشقی نابده ز آن نثار نور بی‌بهره شده
جزوها را رویها سوی کل است بلبلان را عشق با روی گل است
گاو را رنگ از برون و مرد را از درون جو رنگ سرخ و زرد را
رنگهای نیك از خم صفاست رنگ زشتان از سیاه‌آبه‌ی جفاست
صِبْغَةَ اللَّهِ نام آن رنگ لطیف لَعْنَةُ اللَّهِ بوی این رنگ کثیف
آن چه از دریا به دریا می‌رود از همانجا کامد آن جا می‌رود
از سر که سیلهای تیز رو وز تن ما جان عشق آمیز رو

آتش کردن پادشاه جهود و بت نهادن پهلوی آتش که هر که این بت را سجود کند از آتش برست

آن جهود سگ ببین چه رای کرد پهلوی آتش بتی بر پای کرد
کان که این بت را سجود آرد برست ور نیارد در دل آتش نشست
چون سزای این بت نفس او نداد از بت نفسش بتی دیگر بزاد
مادر بتها بت نفس شماست ز آن که آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگ است نفس و بت شرار آن شرار از آب می‌گیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن‌شود آدمی با این دو کی ایمن شود
بت سیاه‌آبه‌ست در کوزه نهان نفس مر آب سیه را چشمه دان
آن بت منحوت چون سیل سیاه نفس بتگر چشمه‌ای بر آب راه
صد سبو را بشکند یك پاره سنگ و آب چشمه می‌زهاند بی‌درنگ
بت شکستن سهل باشد نیك سهل سهل دیدن نفس را جهل است جهل

صورت نفس ار بجویی ای پسر قصه‌ی دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری و در هر مکر ز آن غرقه صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز آب ایمان را ز فرعونی مریز
دست را اندر احد و احمد بزن ای برادر واره از بو جهل تن

به سخن آمدن طفل در میان آتش و تحریض کردن خلق را در افتادن به آتش

يك زنی با طفل آورد آن جهود پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
طفل از او بستد در آتش در فکند زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت بانگ زد آن طفل إني لم أمت
اندر آ ای مادر اینجا من خوشم گر چه در صورت میان آتشم
چشم بند است آتش از بهر حجاب رحمت است این سر بر آورده ز جیب
اندر آ مادر ببین برهان حق تا ببینی عشرت خاصان حق
اندر آ و آب بین آتش مثال از جهانی کاتش است آبش مثال
اندر آ اسرار ابراهیم بین کاو در آتش یافت سرو و یاسمین
مرگ می‌دیدم گه زادن ز تو سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ در جهان خوش هوای خوب رنگ
من جهان را چون رحم دیدم کنون چون در این آتش بدیدم این سکون
اندر این آتش بدیدم عالمی ذره ذره اندر او عیسی دمی
نك جهان نیست شکل هست ذات و آن جهان هست شکل بی‌ثبات
اندر آ مادر به حق مادری بین که این آذر ندارد آذری
اندر آ مادر که اقبال آمده ست اندر آ مادر مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی اندر آ تا ببینی قدرت و لطف خدا
من ز رحمت می‌کشانم پای تو کز طرب خود نیستم پروای تو

اندر آ و دیگران را هم بخوان
کاندر آتش شاه بنهاده ست خوان

اندر آیید ای مسلمانان همه
غیر عذب دین عذاب است آن همه

اندر آیید ای همه پروانه‌وار
اندر این بهره که دارد صد بهار

بانگ می‌زد در میان آن گروه
پر همی‌شد جان خلقان از شکوه

خلق خود را بعد از آن بی‌خویشتن
می‌فگندند اندر آتش مرد و زن

بی‌موکل بی‌کشش از عشق دوست
ز آن که شیرین کردن هر تلخ از اوست

تا چنان شد کان عوانان خلق را
منع می‌کردند کاتش در میا

آن یهودی شد سیه رو و خجل
شد پشیمان زین سبب بیمار دل

کاندر ایمان خلق عاشق‌تر شدند
در فنای جسم صادق‌تر شدند

مکر شیطان هم در او پیچید شکر
دیو هم خود را سیه رو دید شکر

آن چه می‌مالید در روی کسان
جمع شد در چهره‌ی آن ناکس آن

آن که می‌درید جامه‌ی خلق چست
شد دریده آن او ایشان درست

کج ماندن دهان آن مرد که نام محمد را علیه السلام به تسخر خواند

آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند
مر محمد را دهانش کژ بماند

باز آمد کای محمد عفو کن
ای ترا الطاف و علم من لدن

من ترا افسوس می‌کردم ز جهل
من بدم افسوس را منسوب و اهل

چون خدا خواهد که پرده‌ی کس درد
میلش اندر طعنه‌ی پاکان برد

چون خدا خواهد که پوشد عیب کس
کم زند در عیب معیوبان نفس

چون خدا خواهد که‌مان یاری کند
میل ما را جانب زاری کند

ای خنك چشمی که آن گریان اوست
وی همایون دل که آن بریان اوست

آخر هر گریه آخر خنده‌ای است
مرد آخر بین مبارك بنده‌ای است

هر کجا آب روان سبزه بود
هر کجا اشك روان رحمت شود

باش چون دولاب نالان چشم تر
تا ز صحن جانت بر روید خضر
اشك خواهی رحم كن بر اشك بار
رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

عتاب كردن آتش را آن پادشاه جهود

رو به آتش كرد شه كای تند خو
آن جهان سوز طبیعی خوت كو
چون نمی‌سوزی چه شد خاصیتت
یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می‌نبخشایی تو بر آتش پرست
آن كه نپرستد ترا او چون برست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی
چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم بند است این عجب یا هوش بند
چون نسوزاند چنین شعله‌ی بلند
جادویی كردت كسی یا سیمیاست
یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم ای شمن
اندر آ تو تا ببینی تاب من
طبع من دیگر نگشت و عنصرم
تیغ حقم هم به دستوری برم
بر در خرگه سگان تركمان
چاپلوسی كرده پیش میهمان
ور به خرگه بگذرد بیگانه رو
حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ كم نیستم در بندگی
كم ز تركی نیست حق در زندگی
آتش طبعت اگر غمگین كند
سوزش از امر ملیك دین كند
آتش طبعت اگر شادی دهد
اندر او شادی ملیك دین نهد
چون كه غم بینی تو استغفار كن
غم به امر خالق آمد كار كن
چون بخواهد عین غم شادی شود
عین بند پای، آزادی شود
باد و خاك و آب و آتش بنده‌اند
با من و تو مرده با حق زنده‌اند
پیش حق آتش همیشه در قیام
همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
سنگ بر آهن زنی بیرون جهد
هم به امر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزن
كاین دو می‌زایند همچون مرد و زن

سنگ و آهن خود سبب آمد و لیك تو به بالاتر نگر ای مرد نیك
کاین سبب را آن سبب آورد پیش بی‌سبب کی شد سبب هرگز ز خویش
و آن سببها کانبیا را رهبر است آن سببها زین سببها برتر است
این سبب را آن سبب عامل کند باز گاهی بی‌بر و عاطل کند
این سبب را محرم آمد عقلها و آن سببها راست محرم انبیا
این سبب چه بود به تازی گو رسن اندر این چه این رسن آمد به فن
گردش چرخه رسن را علت است چرخه گردان را ندیدن زلت است
این رسنهای سببها در جهان هان و هان زین چرخ سر گردان مدان
تا نمانی صفر و سر گردان چو چرخ تا نسوزی تو ز بی‌مغزی چو مرخ
باد آتش می‌خورد از امر حق هر دو سر مست آمدند از خمر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر هم ز حق بینی چو بگشایی بصر
گر نبودی واقف از حق جان باد فرق کی کردی میان قوم عاد

قصه‌ی باد که در عهد هود علیه السلام قوم عاد را هلاك کرد

هود گرد مومنان خطی کشید نرم می‌شد باد کانجا می‌رسید
هر که بیرون بود ز آن خط جمله را پاره پاره می‌گسست اندر هوا
همچنین شیبان راعی می‌کشید گرد بر گرد رمه خطی پدید
چون به جمعه می‌شد او وقت نماز تا نیارد گرگ آن جا ترك تاز
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن گوسفندی هم نگشتی ز آن نشان
باد حرص گرگ و حرص گوسفند دایره‌ی مرد خدا را بود بند
همچنین باد اجل با عارفان نرم و خوش همچون نسیم یوسفان
آتش ابراهیم را دندان نزد چون گزیده‌ی حق بود چونش گزد
ز آتش شهوت نسوزد اهل دین باقیان را برده تا قعر زمین

موج دریا چون به امر حق بتاخت اهل موسی را ز قبطی واشناخت
خاك قارون را چو فرمان در رسید با زر و تختش به قعر خود کشید
آب و گل چون از دم عیسی چرید بال و پر بگشاد مرغی شد پرید
هست تسبیحت بخار آب و گل مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
کوه طور از نور موسی شد به رقص صوفی کامل شد و رست او ز نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز جسم موسی از کلوخی بود نیز

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و قبول نکردن نصیحت خاصان خویش

این عجایب دید آن شاه جهود جز که طنز و جز که انکارش نبود
ناصحان گفتند از حد مگذران مرکب استیزه را چندین مران
ناصحان را دست بست و بند کرد ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید پای دار ای سگ که قهر ما رسید
بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
اصل ایشان بود آتش ابتدا سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق جزوها را سوی کل باشد طریق
آتشی بودند مومن سوز و بس سوخت خود را آتش ایشان چو خس
آن که بوده ست امه الهاویه هاویه آمد مر او را زاویه
مادر فرزند جویان وی است اصلها مر فرعها را در پی است
آب اندر حوض اگر زندانی است باد نشفش می‌کند کار کانی است
می‌رهاند می‌برد تا معدنش اندك اندك تا نبینی بردنش
وین نفس جانهای ما را همچنان اندك اندك دزدد از حبس جهان
تا إليه يصعد أطياب الكلم صاعدا منا إلى حيث علم
ترتقي أنفاسنا بالمنتقى متحفا منا إلى دار البقا

ثم تاتينا مكافات المقال ضعف ذاك رحمة من ذی الجلال
ثم يلجينا الی امثالها کی ينال العبد مما نالها
هكذا تعرج و تنزل دايما ذا فلا زلت عليه قائما
پارسی گوييم يعنی اين كشش ز آن طرف آيد كه آمد آن چشش
چشم هر قومی به سويی مانده است كان طرف يك روز ذوقی رانده است
ذوق جنس از جنس خود باشد يقين ذوق جزو از كل خود باشد ببين
يا مگر آن قابل جنسی بود چون بدو پيوست جنس او شود
همچو آب و نان كه جنس ما نبود گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسيت ندارد آب و نان ز اعتبار آخر آن را جنس دان
ور ز غير جنس باشد ذوق ما آن مگر مانند باشد جنس را
آن كه مانند است باشد عاريت عاريت باقی نماند عاقبت
مرغ را گر ذوق آيد از صفير چون كه جنس خود نيابد شد نفير
تشنه را گر ذوق آيد از سراب چون رسد در وی گريزد جويد آب
مفلسان هم خوش شوند از زر قلب ليك آن رسوا شود در دار ضرب
تا زر اندوديت از ره نفگند تا خيال كژ ترا چه نفگند
از كليله باز جو آن قصه را و اندر آن قصه طلب كن حصه را

بيان توكل و ترك جهد گفتن نخجيران به شير

طايفه‌ی نخجير در وادی خوش بودشان از شير دايم كش مكش
بس كه آن شير از كمين درمی‌ربود آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
حيله كردند آمدند ايشان بشير كز وظيفه ما ترا داريم سير
بعد از اين اندر پی صيدی ميا تا نگردد تلخ بر ما اين گيا

جواب گفتن شیر نخجیران را و فایده‌ی جهد گفتن

گفت آری گر وفا بینم نه مکر   مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر
من هلاك فعل و مکر مردمم   من گزیده‌ی زخم مار و کژدمم
مردم نفس از درونم در کمین   از همه مردم بتر در مکر و کین
گوش من لا یلدغ المؤمن شنید   قول پیغمبر به جان و دل گزید

ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد و اکتساب

جمله گفتند ای حکیم با خبر   الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شر است   رو توکل کن توکل بهتر است
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز   تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق   تا نیاید زخم از رب الفلق

ترجیح نهادن شیر جهد و اکتساب را بر توکل و تسلیم

گفت آری گر توکل رهبر است   این سبب هم سنت پیغمبر است
گفت پیغمبر به آواز بلند   با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب اللّه شنو   از توکل در سبب کاهل مشو

ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر اجتهاد

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق   لقمه‌ی تزویر دان بر قدر حلق
نیست کسبی از توکل خوبتر   چیست از تسلیم خود محبوبتر
بس گریزند از بلا سوی بلا   بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیله‌ش دام بود   آن که جان پنداشت خون آشام بود
در ببست و دشمن اندر خانه بود   حیله‌ی فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه کش   و آن که او می‌جست اندر خانه‌اش
دیده‌ی ما چون بسی علت در اوست   رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض   یابی اندر دید او کل غرض
طفل تا گیرا و تا پویا نبود   مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی گشت و دست و پا نمود   در عنا افتاد و در کور و کبود
جانهای خلق پیش از دست و پا   می‌پریدند از وفا اندر صفا
چون به امر اهْبِطُوا بندی شدند   حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیر خواه   گفت الخلق عیال للإله
آن که او از آسمان باران دهد   هم تواند کاو ز رحمت نان دهد

باز ترجیح‌نهادن شیر جهد را بر توکل

گفت شیر آری ولی رب العباد   نردبانی پیش پای ما نهاد
پایه پایه رفت باید سوی بام   هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ   دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی به دست بنده داد   بی‌زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست   آخر اندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی   در وفای آن اشارت جان دهی

پس اشارتهای اسرارت دهد   بار بر دارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا   قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر ویی قایل شوی   وصل جویی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود   جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر قدرت قدرتت افزون کند   جبر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسب   تا نبینی آن در و درگه مخسب
هان مخسب ای جبری بی‌اعتبار   جز به زیر آن درخت میوه‌دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد   بر سر خفته بریزد نقل و زاد
جبر و خفتن در میان ره زنان   مرغ بی‌هنگام کی یابد امان
ور اشارتهاش را بینی زنی   مرد پنداری و چون بینی زنی
این قدر عقلی که داری گم شود   سر که عقل از وی بپرد دم شود
ز آن که بی‌شکری بود شوم و شنار   می‌برد بی‌شکر را در قعر نار
گر توکل می‌کنی در کار کن   کشت کن پس تکیه بر جبار کن

باز ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد

جمله با وی بانگها برداشتند   کان حریصان که سببها کاشتند
صد هزار اندر هزار از مرد و زن   پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن ز آغاز جهان   همچو اژدرها گشاده صد دهان
مکرها کردند آن دانا گروه   که ز بن بر کنده شد ز آن مکر کوه
کرد وصف مکرهاشان ذو الجلال   لتزول منه اقلال الجبال
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل   روی ننمود از شکار و از عمل
جمله افتادند از تدبیر و کار   ماند کار و حکم‌های کردگار
کسب جز نامی مدان ای نامدار   جهد جز وهمی مپندار ای عیار

نگریستن عزراییل بر مردی و گریختن آن مرد در سرای سلیمان
و تقریر ترجیح توکل بر جهد و قلت فایده‌ی جهد

زاد مردی چاشتگاهی در رسید / در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود / پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت عزراییل در من این چنین / يك نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه می‌خواهی بخواه / گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا ز ینجا به هندستان برد / بو که بنده کان طرف شد جان برد
نك ز درویشی گریزانند خلق / لقمه‌ی حرص و امل ز آنند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس / حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب / برد سوی قعر هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا / پس سلیمان گفت عزراییل را
کان مسلمان را بخشم از چه چنان / بنگریدی تا شد آواره ز خان
گفت من از خشم کی کردم نظر / از تعجب دیدمش در رهگذر
که مرا فرمود حق که امروز هان / جان او را تو به هندستان ستان
از عجب گفتم گر او را صد پر است / او به هندستان شدن دور اندر است
تو همه کار جهان را همچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود ای محال / از که برباییم از حق ای وبال

باز ترجیح‌نهادن شیر جهد را بر توکل و فواید جهد را بیان کردن

شیر گفت آری و لیکن هم ببین / جهدهای انبیا و مومنین

حق تعالی جهدشان را راست کرد / آن چه دیدند از جفا و گرم و سرد
حیله‌هاشان جمله حال آمد لطیف / کل شيء من ظریف هو ظریف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت / نقصهاشان جمله افزونی گرفت
جهد می‌کن تا توانی ای کیا / در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد / ز آن که این را هم قضا بر ما نهاد
کافرم من گر زیان کرده ست کس / در ره ایمان و طاعت یك نفس
سر شکسته نیست این سر را مبند / یك دو روزك جهد کن باقی بخند
بد محالی جست کاو دنیا بجست / نیك حالی جست کاو عقبی بجست
مکرها در کسب دنیا بارد است / مکرها در ترك دنیا وارد است
مکر آن باشد که زندان حفره کرد / آن که حفره بست آن مکری ست سرد
این جهان زندان و ما زندانیان / حفره کن زندان و خود را وارهان
چیست دنیا از خدا غافل بدن / نی قماش و نقره و میزان و زن
مال را کز بهر دین باشی حمول / نعم مال صالح خواندش رسول
آب در کشتی هلاك کشتی است / آب اندر زیر کشتی پشتی است
چون که مال و ملك را از دل براند / ز آن سلیمان خویش جز مسکین نخواند
کوزه‌ی سر بسته اندر آب زفت / از دل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود / بر سر آب جهان ساکن بود
گر چه جمله‌ی این جهان ملك وی است / ملك در چشم دل او لا شی است
پس دهان دل ببند و مهر کن / پر کنش از باد کبر من لدن
جهد حق است و دوا حق است و درد / منکر اندر نفی جهدش جهد کرد

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

زین نمط بسیار برهان گفت شیر / کز جواب آن جبریان گشتند سیر

روبه و آهو و خرگوش و شغال جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر ژیان کاندر این بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی‌جگر حاجتش نبود تقاضای دگر
قرعه بر هر که فتادی روز روز سوی آن شیر او دویدی همچو یوز
چون به خرگوش آمد این ساغر به دور بانگ زد خرگوش کاخر چند جور

انکار کردن نخجیران بر خرگوش در تاخیر رفتن بر شیر

قوم گفتندش که چندین گاه ما جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بد نامی ما ای عنود تا نرنجد شیر رو رو زود زود

جواب گفتن خرگوش نخجیران را

گفت ای یاران مرا مهلت دهید تا به مکرم از بلا بیرون جهید
تا امان یابد به مکرم جانتان ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر امتان را در جهان همچنین تا مخلصی می‌خواندشان
کز فلك راه برون شو دیده بود در نظر چون مردمك پیچیده بود
مردمش چون مردمك دیدند خرد در بزرگی مردمك کس ره نبرد

اعتراض نخجیران بر سخن خرگوش

قوم گفتندش که ای خر گوش دار خویش را اندازه‌ی خرگوش دار

هین چه لاف است این که از تو بهتران ... در نیاوردند اندر خاطر آن
معجبی یا خود قضامان در پی است ... ور نه این دم لایق چون تو کی است

جواب خرگوش نخجیران را

گفت ای یاران حقم الهام داد ... مر ضعیفی را قوی رایی فتاد
آن چه حق آموخت مر زنبور را ... آن نباشد شیر را و گور را
خانه‌ها سازد پر از حلوای تر ... حق بر او آن علم را بگشاد در
آن چه حق آموخت کرم پیله را ... هیچ پیلی داند آن گون حیله را
آدم خاکی ز حق آموخت علم ... تا به هفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملك را در شکست ... کوری آن کس که در حق درشك است
زاهد چندین هزاران ساله را ... پوز بندی ساخت آن گوساله را
تا نتاند شیر علم دین کشید ... تا نگردد گرد آن قصر مشید
علمهای اهل حس شد پوز بند ... تا نگیرد شیر ز آن علم بلند
قطره‌ی دل را یکی گوهر فتاد ... کان به دریاها و گردونها نداد
چند صورت آخر ای صورت پرست ... جان بی‌معنیت از صورت نرست
گر به صورت آدمی انسان بدی ... احمد و بو جهل خود یکسان بدی
نقش بر دیوار مثل آدم است ... بنگر از صورت چه چیز او کم است
جان کم است آن صورت با تاب را ... رو بجو آن گوهر کمیاب را
شد سر شیران عالم جمله پست ... چون سگ اصحاب را دادند دست
چه زیان استش از آن نقش نفور ... چون که جانش غرق شد در بحر نور
وصف صورت نیست اندر خامه‌ها ... عالم و عادل بود در نامه‌ها
عالم و عادل همه معنی است بس ... کش نیابی در مکان و پیش و پس
می‌زند بر تن ز سوی لامکان ... می‌نگنجد در فلك خورشید جان

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانستن

این سخن پایان ندارد هوش دار گوش سوی قصه‌ی خرگوش دار
گوش خر بفروش و دیگر گوش خر کاین سخن را در نیابد گوش خر
رو تو روبه بازی خرگوش بین مکر و شیر اندازی خرگوش بین
خاتم ملك سلیمان است علم جمله عالم صورت و جان است علم
آدمی را زین هنر بی‌چاره گشت خلق دریاها و خلق کوه و دشت
زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش زو نهنگ و بحر در صفرا و جوش
زو پری و دیو ساحلها گرفت هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسی است آدمی با حذر عاقل کسی است
خلق پنهان زشتشان و خوبشان می‌زند در دل بهر دم کوبشان
بهر غسل ار در روی در جویبار بر تو آسیبی زند در آب خار
گر چه پنهان خار در آب است پست چون که در تو می‌خلد دانی که هست
خار خار وحیها و وسوسه از هزاران کس بود نی یك کسه
باش تا حسهای تو مبدل شود تا ببینیشان و مشکل حل شود
تا سخنهای کیان رد کرده‌ای تا کیان را سرور خود کرده‌ای

باز طلبیدن نخجیران از خرگوش سر اندیشه‌ی او را

بعد از آن گفتند کای خرگوش چست در میان آر آن چه در ادراك تست
ای که با شیری تو در پیچیده‌ای باز گو رایی که اندیشیده‌ای
مشورت ادراك و هشیاری دهد عقلها مر عقل را یاری دهد

گفت پیغمبر بکن ای رایزن
مشورت کالمستشار موتمن

منع کردن خرگوش راز را از ایشان

گفت هر رازی نشاید باز گفت
جفت طاق آید گهی گه طاق جفت
از صفا گر دم زنی با آینه
تیره گردد زود با ما آینه
در بیان این سه کم جنبان لبت
از ذهاب و از ذهب وز مذهبت
کین سه را خصم است بسیار و عدو
در کمینت ایستد چون داند او
ور بگویی با یکی دو الوداع
کل سر جاوز الاثنین شاع
گر دو سه پرنده را بندی به هم
بر زمین مانند محبوس از الم
مشورت دارند سرپوشیده خوب
در کنایت با غلط افکن مشوب
مشورت کردی پیمبر بسته سر
گفته ایشانش جواب و بی‌خبر
در مثالی بسته گفتی رای را
تا نداند خصم از سر پای را
او جواب خویش بگرفتی از او
وز سؤالش می‌نبردی غیر بو

قصه‌ی مکر خرگوش

ساعتی تاخیر کرد اندر شدن
بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن
ز آن سبب کاندر شدن او ماند دیر
خاك را می‌کند و می‌غرید شیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان
خام باشد خام و سست و نارسان
دمدمه‌ی ایشان مرا از خر فگند
چند بفریبد مرا این دهر چند
سخت درماند امیر سست ریش
چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش
راه هموار است و زیرش دامها
قحط معنی در میان نامها

لفظها و نامها چون دامهاست — لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست
آن یکی ریگی که جوشد آب ازو — سخت کمیاب است رو آن را بجو
منبع حکمت شود حکمت طلب — فارغ آید او ز تحصیل و سبب
لوح حافظ لوح محفوظی شود — عقل او از روح محظوظی شود
چون معلم بود عقلش ز ابتدا — بعد از این شد عقل شاگردی و را
عقل چون جبریل گوید احمدا — گر یکی گامی نهم سوزد مرا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران — حد من این بود ای سلطان جان
هر که ماند از کاهلی بی‌شکر و صبر — او همین داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد — تا همان رنجوری‌اش در گور کرد
گفت پیغمبر که رنجوری به لاغ — رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
جبر چه بود بستن اشکسته را — یا بپیوستن رگی بگسسته را
چون در این ره پای خود نشکسته‌ای — بر که می‌خندی چه پا را بسته‌ای
و آن که پایش در ره کوشش شکست — در رسید او را براق و بر نشست
حامل دین بود او محمول شد — قابل فرمان بد او مقبول شد
تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه — بعد از این فرمان رساند بر سپاه
تا کنون اختر اثر کردی در او — بعد از این باشد امیر اختر او
گر ترا اشکال آید در نظر — پس تو شك داری در انْشَقَّ القمر
تازه کن ایمان نه از گفت زبان — ای هوا را تازه کرده در نهان
تا هوا تازه ست ایمان تازه نیست — کاین هوا جز قفل آن دروازه نیست
کرده‌ای تاویل حرف بکر را — خویش را تاویل کن نی ذکر را
بر هوا تاویل قرآن می‌کنی — پست و کژ شد از تو معنی سنی

زیافت تاویل رکیك مگس

آن مگس بر برگ کاه و بول خر همچو کشتی‌بان همی‌افراشت سر
گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام مدتی در فکر آن می‌مانده‌ام
اینك این دریا و این کشتی و من مرد کشتیبان و اهل و رایزن
بر سر دریا همی‌راند او عمد می‌نمودش آن قدر بیرون ز حد
بود بی‌حد آن چمین نسبت بدو آن نظر که بیند آن را راست کو
عالمش چندان بود کش بینش است چشم چندین بحر هم چندینش است
صاحب تاویل باطل چون مگس وهم او بول خر و تصویر خس
گر مگس تاویل بگذارد به رای آن مگس را بخت گرداند همای
آن مگس نبود کش این عبرت بود روح او نی در خور صورت بود

تولیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

همچو آن خرگوش کاو بر شیر زد روح او کی بود اندر خورد قد
شیر می‌گفت از سر تیزی و خشم کز ره گوشم عدو بر بست چشم
مکرهای جبریانم بسته کرد تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد
زین سپس من نشنوم آن دمدمه بانگ دیوان است و غولان آن همه
بردران ای دل تو ایشان را مه‌ایست پوستشان بر کن کشان جز پوست نیست
پوست چه بود گفتهای رنگ رنگ چون زره بر آب کش نبود درنگ
این سخن چون پوست و معنی مغز دان این سخن چون نقش و معنی همچو جان
پوست باشد مغز بد را عیب پوش مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش
چون قلم از باد بد دفتر ز آب هر چه بنویسی فنا گردد شتاب
نقش آب است ار وفا جویی از آن باز گردی دستهای خود گزان
باد در مردم هوا و آرزوست چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
خوش بود پیغامهای کردگار کاو ز سر تا پای باشد پایدار

خطبه‌ی شاهان بگردد و آن کیا / جز کیا و خطبه‌های انبیا
ز آن که بوش پادشاهان از هواست / بار نامه‌ی انبیا از کبریاست
از درمها نام شاهان بر کنند / نام احمد تا ابد بر می‌زنند
نام احمد نام جمله انبیاست / چون که صد آمد نود هم پیش ماست

هم در بیان مکر خرگوش

در شدن خرگوش بس تاخیر کرد / مکر را با خویشتن تقریر کرد
در ره آمد بعد تاخیر دراز / تا به گوش شیر گوید یك دو راز
تا چه عالمهاست در سودای عقل / تا چه با پهناست این دریای عقل
صورت ما اندر این بحر عذاب / می‌دود چون کاسه‌ها بر روی آب
تا نشد پر بر سر دریا چو طشت / چون که پر شد طشت در وی غرق گشت
عقل پنهان است و ظاهر عالمی / صورت ما موج یا از وی نمی
هر چه صورت می وسیلت سازدش / ز آن وسیلت بحر دور اندازدش
تا نبیند دل دهنده‌ی راز را / تا نبیند تیر دور انداز را
اسب خود را یاوه داند وز ستیز / می‌دواند اسب خود در راه تیز
اسب خود را یاوه داند آن جواد / و اسب خود او را کشان کرده چو باد
در فغان و جستجو آن خیره‌سر / هر طرف پرسان و جویان دربدر
کان که دزدید اسب ما را کو و کیست / این که زیر ران تست ای خواجه چیست
آری این اسب است لیك این اسب کو / با خود آ ای شهسوار اسب جو
جان ز پیدایی و نزدیکی است گم / چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم
کی ببینی سرخ و سبز و فور را / تا نبینی پیش از این سه نور را
لیك چون در رنگ گم شد هوش تو / شد ز نور آن رنگها رو پوش تو
چون که شب آن رنگها مستور بود / پس بدیدی دید رنگ از نور بود

نیست دید رنگ بی‌نور برون / همچنین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سها / و اندرون از عکس انوار علی
نور نور چشم خود نور دل است / نور چشم از نور دلها حاصل است
باز نور نور دل نور خداست / کاو ز نور عقل و حس پاك و جداست
شب نبد نوری ندیدی رنگها / پس به ضد نور پیدا شد ترا
دیدن نور است آن گه دید رنگ / وین به ضد نور دانی بی‌درنگ
رنج و غم را حق پی آن آفرید / تا بدین ضد خوش دلی آید پدید
پس نهانیها به ضد پیدا شود / چون که حق را نیست ضد پنهان بود
که نظر بر نور بود آن گه به رنگ / ضد به ضد پیدا بود چون روم و زنگ
پس به ضد نور دانستی تو نور / ضد ضد را می‌نماید در صدور
نور حق را نیست ضدی در وجود / تا به ضد او را توان پیدا نمود
لاجرم أبصارنا لا تدركه / و هو يدرك بين تو از موسی و که
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان / یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست / تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیك چون موج سخن دیدی لطیف / بحر آن دانی که باشد هم شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت / از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد / موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی‌صورتی آمد برون / باز شد که إِنَّا إِلَيْهِ راجعون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتی است / مصطفی فرمود دنیا ساعتی است
فکر ما تیری است از هو در هوا / در هوا کی پاید آید تا خدا
هر نفس نو می‌شود دنیا و ما / بی‌خبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو می‌رسد / مستمری می‌نماید در جسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمده ست / چون شرر کش تیز جنبانی به دست
شاخ آتش را بجنبانی به ساز / در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع / می‌نماید سرعت انگیزی صنع

طالب این سر اگر علامه‌ای است
نك حسام الدین که سامی نامه‌ای است

رسیدن خرگوش به شیر و خشم شیر بر وی

شیر اندر آتش و در خشم و شور
دید کان خرگوش می‌آید ز دور

می‌دود بی‌دهشت و گستاخ او
خشمگین و تند و تیز و ترش رو

کز شکسته آمدن تهمت بود
وز دلیری دفع هر ریبت بود

چون رسید او پیشتر نزديك صف
بانگ بر زد شیرهای ای ناخلف

من که گاوان را ز هم بدریده‌ام
من که گوش پیل نر مالیده‌ام

نیم خرگوشی که باشد که چنین
امر ما را افکند او بر زمین

ترك خواب غفلت خرگوش کن
غره‌ی این شیر ای خر گوش کن

عذر گفتن خرگوش

گفت خرگوش الامان عذریم هست
گر دهد عفو خداوندیت دست

گفت چه عذر ای قصور ابلهان
این زمان آیند در پیش شهان

مرغ بی‌وقتی سرت باید برید
عذر احمق را نمی شاید شنید

عذر احمق بدتر از جرمش بود
عذر نادان زهر هر دانش بود

عذرت ای خرگوش از دانش تهی
من چه خرگوشم که در گوشم نهی

گفت ای شه ناکسی را کس شمار
عذر استم دیده‌ای را گوش دار

خاص از بهر زکات جاه خود
گمرهی را تو مران از راه خود

بحر کاو آبی به هر جو می‌دهد
هر خسی را بر سر و رو می‌نهد

کم نخواهد گشت دریا زین کرم
از کرم دریا نگردد بیش و کم

گفت دارم من کرم بر جای او جامه‌ی هر کس برم بالای او
گفت بشنو گر نباشم جای لطف سر نهادم پیش اژدرهای عنف
من به وقت چاشت در راه آمدم با رفیق خود سوی شاه آمدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر جفت و همره کرده بودند آن نفر
شیری اندر راه قصد بنده کرد قصد هر دو همره آینده کرد
گفتمش ما بنده‌ی شاهنشه‌ایم خواجه‌تاشان که آن درگه‌ایم
گفت شاهنشه که باشد شرم دار پیش من تو یاد هر ناکس میار
هم ترا و هم شهت را بر درم گر تو با یارت بگردید از درم
گفتمش بگذار تا بار دگر روی شه بینم برم از تو خبر
گفت همره را گرو نه پیش من ور نه قربانی تو اندر کیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد یار من بستد مرا بگذاشت فرد
یارم از زفتی دو چندان بد که من هم به لطف و هم به خوبی هم به تن
بعد از این ز آن شیر این ره بسته شد رشته‌ی ایمان ما بگسسته شد
از وظیفه بعد از این اومید بر حق همی‌گویم ترا و الحق مر
گر وظیفه بایدت ره پاك کن هین بیا و دفع آن بی‌باك کن

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او

گفت بسم اللّه بیا تا او کجاست پیش در شو گر همی‌گویی تو راست
تا سزای او و صد چون او دهم ور دروغ است این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاووزی به پیش تا برد او را به سوی دام خویش
سوی چاهی کاو نشانش کرده بود چاه مغ را دام جانش کرده بود
می‌شدند این هر دو تا نزدیك چاه اینت خرگوشی چو آبی زیر کاه
آب کاهی را به هامون می‌برد آب کوهی را عجب چون می‌برد

دام مکر او کمند شیر بود طرفه خرگوشی که شیری می‌ربود
موسیی فرعون را با رود نیل می‌کشد با لشکر و جمع ثقیل
پشه‌ای نمرود را با نیم پر می‌شکافد بی‌محابا درز سر
حال آن کاو قول دشمن را شنود بین جزای آن که شد یار حسود
حال فرعونی که هامان را شنود حال نمرودی که شیطان را شنود
دشمن ار چه دوستانه گویدت دام دان گر چه ز دانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان گر به تن لطفی کند آن قهر دان
چون قضا آید نبینی غیر پوست دشمنان را باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله می‌کن کای تو علام الغیوب زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
گر سگی کردیم ای شیر آفرین شیر را مگمار بر ما زین کمین
آب خوش را صورت آتش مده اندر آتش صورت آبی منه
از شراب قهر چون مستی دهی نیستها را صورت هستی دهی
چیست مستی بند چشم از دید چشم تا نماید سنگ گوهر پشم یشم
چیست مستی حسها مبدل شدن چوب گز اندر نظر صندل شدن

قصه‌ی هدهد و سلیمان در بیان آن که چون قضا آید چشمهای روشن بسته شود

چون سلیمان را سراپرده زدند جمله مرغانش به خدمت آمدند
هم زبان و محرم خود یافتند پیش او یك یك به جان بشتافتند
جمله مرغان ترك کرده جیك جیك با سلیمان گشته افصح من اخیك
هم زبانی خویشی و پیوندی است مرد با نامحرمان چون بندی است
ای بسا هندو و ترك هم زبان ای بسا دو ترك چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگر است هم دلی از هم زبانی بهتر است

غیر نطق و غیر ایما و سجل صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
جمله مرغان هر یکی اسرار خود از هنر وز دانش و از کار خود
با سلیمان یك به یك وامی‌نمود از برای عرضه خود را می‌ستود
از تکبر نی و از هستی خویش بهر آن تا ره دهد او را به پیش
چون بباید برده‌ای را خواجه‌ای عرضه دارد از هنر دیباجه‌ای
چون که دارد از خریداریش ننگ خود کند بیمار و کر و شل و لنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش و آن بیان صنعت و اندیشه‌اش
گفت ای شه یك هنر کان کهتر است باز گویم گفت کوته بهتر است
گفت بر گو تا کدام است آن هنر گفت من آن گه که باشم اوج بر
بنگرم از اوج با چشم یقین من ببینم آب در قعر زمین
تا کجایست و چه عمق استش چه رنگ از چه می‌جوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را در سفر می‌دار این آگاه را
پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق در بیابانهای بی‌آب عمیق

طعنه‌ی زاغ در دعوی هدهد

زاغ چون بشنود آمد از حسد با سلیمان گفت کاو کژ گفت و بد
از ادب نبود به پیش شه مقال خاصه خود لاف دروغین و محال
گر مر او را این نظر بودی مدام چون ندیدی زیر مشتی خاك دام
چون گرفتار آمدی در دام او چون قفس اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست کز تو در اول قدح این درد خاست
چون نمایی مستی ای خورده تو دوغ پیش من لافی زنی آن گه دروغ

جواب گفتن هدهد طعنه‌ی زاغ را

گفت ای شه بر من عور گدای / قول دشمن مشنو از بهر خدای
گر به بطلان است دعوی کردنم / من نهادم سر ببر این گردنم
زاغ کاو حکم قضا را منکر است / گر هزاران عقل دارد کافر است
در تو تا کافی بود از کافران / جای گند و شهوتی چون کاف ران
من ببینم دام را اندر هوا / گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش به خواب / مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادر است / از قضا دان کاو قضا را منکر است

قصه‌ی آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترك تاویل

بو البشر کاو علم الاسما بگ است / صد هزاران علمش اندر هر رگ است
اسم هر چیزی چنان کان چیز هست / تا به پایان جان او را داد دست
هر لقب کاو داد آن مبدل نشد / آن که چستش خواند او کاهل نشد
هر که آخر مومن است اول بدید / هر که آخر کافر او را شد پدید
اسم هر چیزی تو از دانا شنو / سر رمز علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش / اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا / نزد خالق بود نامش اژدها
بد عمر را نام اینجا بت پرست / لیك مومن بود نامش در الست
آن که بد نزدیك ما نامش منی / پیش حق این نقش بد که با منی
صورتی بود این منی اندر عدم / پیش حق موجود نه بیش و نه کم
حاصل آن آمد حقیقت نام ما / پیش حضرت کان بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهد / نه بر آن کاو عاریت نامی نهد

چشم آدم چون به نور پاك ديد جان و سر نامها گشتش پديد
چون ملك انوار حق در وی بيافت در سجود افتاد و در خدمت شتافت
مدح اين آدم كه نامش می‌برم قاصرم گر تا قيامت بشمرم
اين همه دانست و چون آمد قضا دانش يك نهی شد بر وی خطا
كای عجب نهی از پی تحريم بود يا به تاويلی بد و توهيم بود
در دلش تاويل چون ترجيح يافت طبع در حيرت سوی گندم شتافت
باغبان را خار چون در پای رفت دزد فرصت يافت، كالا برد تفت
چون ز حيرت رست باز آمد به راه ديد برده دزد رخت از كارگاه
ربنا إنا ظلمنا گفت و آه يعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
پس قضا ابری بود خورشيد پوش شير و اژدرها شود زو همچو موش
من اگر دامی نبينم گاه حكم من نه تنها جاهلم در راه حكم
ای خنك آن كاو نكو كاری گرفت زور را بگذاشت او زاری گرفت
گر قضا پوشد سيه همچون شبت هم قضا دستت بگيرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان كند هم قضا جانت دهد درمان كند
اين قضا صد بار اگر راهت زند بر فراز چرخ خرگاهت زند
از كرم دان اين كه می‌ترساندت تا به ملك ايمنی بنشاندت
اين سخن پايان ندارد گشت دير گوش كن تو قصه‌ی خرگوش و شير

پای واپس كشيدن خرگوش از شير چون نزديك چاه رسيد

چون كه نزد چاه آمد شير ديد كز ره آن خرگوش ماند و پا كشيد
گفت پا واپس كشيدی تو چرا پای را واپس مكش پيش اندر آ
گفت كو پايم كه دست و پای رفت جان من لرزيد و دل از جای رفت
رنگ رويم را نمی‌بينی چو زر ز اندرون خود می‌دهد رنگم خبر

حق چو سیما را معرف خوانده است چشم عارف سوی سیما مانده است
رنگ و بو غماز آمد چون جرس از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر تا بدانی بانگ خر از بانگ در
گفت پیغمبر به تمییز کسان مرء مخفی لدی طی اللسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان رحمتم کن مهر من در دل نشان
رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر بانگ روی زرد باشد صبر و نکر
در من آمد آن که دست و پا برد رنگ رو و قوت و سیما برد
آن که در هر چه در آید بشکند هر درخت از بیخ و بن او بر کند
در من آمد آن که از وی گشت مات آدمی و جانور جامد نبات
این خود اجزایند کلیات از او زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
تا جهان گه صابر است و گه شکور بوستان گه حله پوشد گاه عور
آفتابی کاو بر آید نارگون ساعتی دیگر شود او سر نگون
اختران تافته بر چار طاق لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کاو افزود ز اختر در جمال شد ز رنج دق او همچون خیال
این زمین با سکون با ادب اندر آرد زلزله‌ش در لرز تب
ای بسا که زین بلای مرده‌ریگ گشته است اندر جهان او خرد و ریگ
این هوا با روح آمد مقترن چون قضا آید وبا گشت و عفن
آب خوش کاو روح را همشیره شد در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کاو باد دارد در بروت هم یکی بادی بر او خواند یموت
حال دریا ز اضطراب و جوش او فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سر گردان که اندر جستجوست حال او چون حال فرزندان اوست
گه حضیض و گه میانه گاه اوج اندر او از سعد و نحسی فوج فوج
از خود ای جزوی ز کلها مختلط فهم می‌کن حالت هر منبسط
چون که کلیات را رنج است و درد جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کاو ز اضداد است جمع ز آب و خاك و آتش و باد است جمع

این عجب نبود که میش از گرگ جست / این عجب کاین میش دل در گرگ بست
زندگانی آشتی ضدهاست / مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
لطف حق این شیر را و گور را / الف داده ست این دو ضد دور را
چون جهان رنجور و زندانی بود / چه عجب رنجور اگر فانی بود
خواند بر شیر او از این رو پندها / گفت من پس مانده‌ام زین بندها

پرسیدن شیر از سبب پای واپس کشیدن خرگوش

شیر گفتش تو ز اسباب مرض / این سبب گو خاص کاین استم غرض
گفت آن شیر اندر این چه ساکن است / اندر این قلعه ز آفات ایمن است
قعر چه بگزید هر کی عاقل است / ز آن که در خلوت صفاهای دل است
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق / سر نبرد آن کس که گیرد پای خلق
گفت پیش آ زخمم او را قاهر است / تو ببین کان شیر در چه حاضر است
گفت من سوزیده‌ام ز آن آتشی / تو مگر اندر بر خویشم کشی
تا بپشت تو من ای کان کرم / چشم بگشایم به چه در بنگرم

نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود را و آن خرگوش را

چون که شیر اندر بر خویشش کشید / در پناه شیر تا چه می‌دوید
چون که در چه بنگریدند اندر آب / اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت / شکل شیری در برش خرگوش زفت
چون که خصم خویش را در آب دید / مر و را بگذاشت و اندر چه جهید
در فتاد اندر چهی کاو کنده بود / ز آن که ظلمش در سرش آینده بود

چاه مظلم گشت ظلم ظالمان
این چنین گفتند جمله عالمان

هر که ظالمتر چهش با هول‌تر
عدل فرموده ست بدتر را بتر

ای که تو از ظلم چاهی می‌کنی
دان که بهر خویش دامی می‌کنی

گرد خود چون کرم پیله بر متن
بهر خود چه می‌کنی اندازه کن

مر ضعیفان را تو بی‌خصمی مدان
از نبی ذا جاء نصر اللّٰه خوان

گر تو پیلی خصم تو از تو رمید
نك جزا طیرا ابابیلت رسید

گر ضعیفی در زمین خواهد امان
غلغل افتد در سپاه آسمان

گر بدندانش گزی پر خون کنی
درد دندانت بگیرد چون کنی

شیر خود را دید در چه وز غلو
خویش را نشناخت آن دم از عدو

عکس خود را او عدوی خویش دید
لا جرم بر خویش شمشیری کشید

ای بسا ظلمی که بینی از کسان
خوی تو باشد در ایشان ای فلان

اندر ایشان تافته هستی تو
از نفاق و ظلم و بد مستی تو

آن تویی و آن زخم بر خود می‌زنی
بر خود آن دم تار لعنت می‌تنی

در خود آن بد را نمی‌بینی عیان
ور نه دشمن بودیی خود را به جان

حمله بر خود می‌کنی ای ساده مرد
همچو آن شیری که بر خود حمله کرد

چون به قعر خوی خود اندر رسی
پس بدانی کز تو بود آن ناکسی

شیر را در قعر پیدا شد که بود
نقش او آن کش دگر کس می‌نمود

هر که دندان ضعیفی می‌کند
کار آن شیر غلط بین می‌کند

ای بدیده عکس بد بر روی عم
بد نه عم است آن تویی از خود مرم

مومنان آیینه‌ی همدیگرند
این خبر می‌از پیمبر آورند

پیش چشمت داشتی شیشه‌ی کبود
ز آن سبب عالم کبودت می‌نمود

گر نه کوری این کبودی دان ز خویش
خویش را بد گو، مگو کس را تو بیش

مومن ار ینظر بنور اللّٰه نبود
غیب مومن را برهنه چون نمود

چون که تو ینظر بنار اللّٰه بدی
در بدی از نیکویی غافل شدی

اندك اندك آب بر آتش بزن
تا شود نار تو نور ای بو الحزن

تو بزن یا ربنا آب طهور
تا شود این نار عالم جمله نور

آب دریا جمله در فرمان تست
آب و آتش ای خداوند آن تست

گر تو خواهی آتش آب خوش شود
ور نخواهی آب هم آتش شود

این طلب در ما هم از ایجاد تست
رستن از بی‌داد یا رب داد تست

بی‌طلب تو این طلب‌مان داده‌ای
گنج احسان بر همه بگشاده‌ای

مژده بردن خرگوش سوی نخجیران که شیر در چاه افتاد

چون که خرگوش از رهایی شاد گشت
سوی نخجیران دوان شد تا به دشت

شیر را چون دید در چه کشته زار
چرخ می‌زد شادمان تا مرغزار

دست می‌زد چون رهید از دست مرگ
سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ

شاخ و برگ از حبس خاك آزاد شد
سر بر آورد و حریف باد شد

برگها چون شاخ را بشکافتند
تا به بالای درخت اشتافتند

با زبان شطاه شکر خدا
می‌سراید هر بر و برگی جدا

که بپرورد اصل ما را ذو العطا
تا درخت استغلظ آمد و استوی

جانهای بسته اندر آب و گل
چون رهند از آب و گلها شاد دل

در هوای عشق حق رقصان شوند
همچو قرص بدر بی‌نقصان شوند

جسمشان در رقص و جانها خود مپرس
و آن که گرد جان از آنها خود مپرس

شیر را خرگوش در زندان نشاند
ننگ شیری کاو ز خرگوشی بماند

در چنان ننگی و آن گه این عجب
فخر دین خواهد که گویندش لقب

ای تو شیری در تك این چاه فرد
نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد

نفس خرگوشت به صحرا در چرا
تو به قعر این چه چون و چرا

سوی نخجیران دوید آن شیر گیر
کابشروا یا قوم إذ جاء البشیر

مژده مژده ای گروه عیش‌ساز
کان سگ دوزخ به دوزخ رفت باز

مژده مژده کان عدوی جانها
کند قهر خالقش دندانها

آن که از پنجه بسی سرها بکوفت
همچو خس جاروب مرگش هم بروفت

جمع شدن نخجیران گرد خرگوش و ثنا گفتن او را

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش
شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش

حلقه کردند او چو شمعی در میان
سجده آوردند و گفتندش که هان

تو فرشته‌ی آسمانی یا پری
نی تو عزراییل شیران نری

هر چه هستی جان ما قربان تست
دست بردی دست و بازویت درست

راند حق این آب را در جوی تو
آفرین بر دست و بر بازوی تو

باز گو تا چون سگالیدی به مکر
آن عوان را چون بمالیدی به مکر

باز گو تا قصه درمانها شود
باز گو تا مرهم جانها شود

باز گو کز ظلم آن استم نما
صد هزاران زخم دارد جان ما

گفت تایید خدا بود ای مهان
ور نه خرگوشی که باشد در جهان

قوتم بخشید و دل را نور داد
نور دل مر دست و پا را زور داد

از بر حق می‌رسد تفضیلها
باز هم از حق رسد تبدیلها

حق به دور و نوبت این تایید را
می‌نماید اهل ظن و دید را

پند دادن خرگوش نخجیران را که بدین شاد مشوید

هین به ملك نوبتی شادی مکن
ای تو بسته‌ی نوبت آزادی مکن

آن که ملکش برتر از نوبت تنند
برتر از هفت انجمش نوبت زنند

برتر از نوبت ملوك باقی‌اند
دور دایم روحها با ساقی‌اند

ترك اين شرب ار بگويی يك دو روز   در كنی اندر شراب خلد پوز

تفسير رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاكبر

ای شهان كشتيم ما خصم برون   ماند خصمی زو بتر در اندرون
كشتن اين كار عقل و هوش نيست   شير باطن سخره‌ی خرگوش نيست
دوزخ است اين نفس و دوزخ اژدهاست   كاو به درياها نگردد كم و كاست
هفت دريا را در آشامد هنوز   كم نگردد سوزش آن خلق سوز
سنگها و كافران سنگ دل   اندر آيند اندر او زار و خجل
هم نگردد ساكن از چندين غذا   تا ز حق آيد مر او را اين ندا
سير گشتی سير گويد نی هنوز   اينت آتش اينت تابش اينت سوز
عالمی را لقمه كرد و در كشيد   معده‌اش نعره زنان هَلْ مِنْ مزيد
حق قدم بر وی نهد از لا مكان   آن گه او ساكن شود از كن فكان
چون كه جزو دوزخ است اين نفس ما   طبع كل دارد هميشه جزوها
اين قدم حق را بود كاو را كشد   غير حق خود كی كمان او كشد
در كمان ننهند الا تير راست   اين كمان را باژگون كژ تيرهاست
راست شو چون تير و واره از كمان   كز كمان هر راست بجهد بی‌گمان
چون كه واگشتم ز پيكار برون   روی آوردم به پيكار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغريم   با نبی اندر جهاد اكبريم
قوت از حق خواهم و توفيق و لاف   تا به سوزن بر كنم اين كوه قاف
سهل شيری دان كه صفها بشكند   شير آن است آن كه خود را بشكند

آمدن رسول روم تا نزد عمر و ديدن او كرامات عمر را

تا عمر آمد ز قیصر یك رسول	در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم	تا من اسب و رخت را آن جا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست	مر عمر را قصر، جان روشنی است
گر چه از میری و را آوازه‌ای است	همچو درویشان مر او را کازه‌ای است
ای برادر چون ببینی قصر او	چون که در چشم دلت رسته ست مو
چشم دل از مو و علت پاك آر	و آن گهان دیدار قصرش چشم دار
هر که را هست از هوسها جان پاك	زود بیند حضرت و ایوان پاك
چون محمد پاك شد زین نار و دود	هر کجا رو کرد وجه اللّه بود
چون رفیقی وسوسه‌ی بد خواه را	کی بدانی ثم وجه الله را
هر که را باشد ز سینه فتح باب	او ز هر شهری ببیند آفتاب
حق پدید است از میان دیگران	همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه	هیچ بینی از جهان انصاف ده
گر نبینی این جهان معدوم نیست	عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین	و آن گهانی هر چه می‌خواهی ببین
نوح را گفتند امت کو ثواب	گفت او ز آن سوی و استغشوا ثیاب
رو و سر در جامه‌ها پیچیده‌اید	لا جرم با دیده و نادیده‌اید
آدمی دید است و باقی پوست است	دید آن است آن که دید دوست است
چون که دید دوست نبود کور به	دوست کاو باقی نباشد دور به
چون رسول روم این الفاظ تر	در سماع آورد شد مشتاق‌تر
دیده را بر جستن عمر گماشت	رخت را و اسب را ضایع گذاشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار	می‌شدی پرسان او دیوانه‌وار
کاین چنین مردی بود اندر جهان	وز جهان مانند جان باشد نهان
جست او را تاش چون بنده بود	لا جرم جوینده یابنده بود
دید اعرابی زنی او را دخیل	گفت عمر نك به زیر آن نخیل

زیر خرما بن ز خلقان او جدا زیر سایه خفته بین سایه‌ی خدا

یافتن رسول روم عمر را خفته در زیر درخت

آمد او آن جا و از دور ایستاد مر عمر را دید و در لرز اوفتاد
هیبتی ز آن خفته آمد بر رسول حالتی خوش کرد بر جانش نزول
مهر و هیبت هست ضد همدگر این دو ضد را دید جمع اندر جگر
گفت با خود من شهان را دیده‌ام پیش سلطانان مه و بگزیده‌ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود هیبت این مرد هوشم را ربود
رفته‌ام در بیشه‌ی شیر و پلنگ روی من ز یشان نگردانید رنگ
بس شده‌ستم در مصاف و کارزار همچو شیر آن دم که باشد کار زار
بس که خوردم بس زدم زخم گران دل قوی تر بوده‌ام از دیگران
بی‌سلاح این مرد خفته بر زمین من به هفت اندام لرزان چیست این
هیبت حق است این از خلق نیست هیبت این مرد صاحب دلق نیست
هر که ترسید از حق و تقوی گزید ترسد از وی جن و انس و هر که دید
اندر این فکرت به حرمت دست بست بعد يك ساعت عمر از خواب جست

سلام کردن رسول روم بر عمر

کرد خدمت مر عمر را و سلام گفت پیغمبر سلام آن گه کلام
پس علیکش گفت و او را پیش خواند ایمنش کرد و به پیش خود نشاند
لا تخافوا هست نزل خایفان هست در خور از برای خایف آن
هر که ترسد مر و را ایمن کنند مر دل ترسنده را ساکن کنند

آن که خوفش نیست چون گویی مترس   درس چه دهی نیست او محتاج درس
آن دل از جا رفته را دل شاد کرد   خاطر ویرانش را آباد کرد
بعد از آن گفتش سخنهای دقیق   وز صفات پاك حق نعم الرفیق
وز نوازشهای حق ابدال را   تا بداند او مقام و حال را
حال چون جلوه ست ز آن زیبا عروس   وین مقام آن خلوت آمد با عروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز   وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
جلوه کرده خاص و عامان را عروس   خلوت اندر شاه باشد با عروس
هست بسیار اهل حال از صوفیان   نادر است اهل مقام اندر میان
از منازلهای جانش یاد داد   وز سفرهای روانش یاد داد
وز زمانی کز زمان خالی بده ست   وز مقام قدس که اجلالی بده ست
وز هوایی کاندر او سیمرغ روح   پیش از این دیده ست پرواز و فتوح
هر یکی پروازش از آفاق بیش   وز امید و نهمت مشتاق بیش
چون عمر اغیار رو را یار یافت   جان او را طالب اسرار یافت
شیخ کامل بود و طالب مشتهی   مرد چابك بود و مرکب درگهی
دید آن مرشد که او ارشاد داشت   تخم پاك اندر زمین پاك کاشت

سؤال کردن رسول روم از عمر

مرد گفتش کای امیر المؤمنین   جان ز بالا چون در آمد در زمین
مرغ بی‌اندازه چون شد در قفص   گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
بر عدمها کان ندارد چشم و گوش   چون فسون خواند همی‌آید به جوش
از فسون او عدمها زود زود   خوش معلق می‌زند سوی وجود
باز بر موجود افسونی چو خواند   زو دو اسبه در عدم موجود راند
گفت در گوش گل و خندانش کرد   گفت با سنگ و عقیق کانش کرد

گفت با جسم آیتی تا جان شد او　　گفت با خورشید تا رخشان شد او

باز در گوشش دمد نکته‌ی مخوف　　در رخ خورشید افتد صد کسوف

تا به گوش ابر آن گویا چه خواند　　کاو چو مشك از دیده‌ی خود اشك راند

تا به گوش خاك حق چه خوانده است　　کاو مراقب گشت و خامش مانده است

در تردد هر که او آشفته است　　حق به گوش او معما گفته است

تا کند محبوسش اندر دو گمان　　آن کنم کاو گفت یا خود ضد آن

هم ز حق ترجیح یابد یك طرف　　ز آن دو یك را بر گزیند ز آن کنف

گر نخواهی در تردد هوش جان　　کم فشار این پنبه اندر گوش جان

تا کنی فهم آن معماهاش را　　تا کنی ادراك رمز و فاش را

پس محل وحی گردد گوش جان　　وحی چه بود گفتنی از حس نهان

گوش جان و چشم جان جز این حس است　　گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است

لفظ جبرم عشق را بی‌صبر کرد　　و آن که عاشق نیست حبس جبر کرد

این معیت با حق است و جبر نیست　　این تجلی مه است این ابر نیست

ور بود این جبر جبر عامه نیست　　جبر آن اماره‌ی خودکامه نیست

جبر را ایشان شناسند ای پسر　　که خدا بگشادشان در دل بصر

غیب و آینده بر ایشان گشت فاش　　ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش

اختیار و جبر ایشان دیگر است　　قطره‌ها اندر صدفها گوهر است

هست بیرون قطره‌ی خرد و بزرگ　　در صدف آن در خرد است و سترگ

طبع ناف آهو است آن قوم را　　از برون خون و درونشان مشکها

تو مگو کاین مایه بیرون خون بود　　چون رود در ناف مشکی چون شود

تو مگو کاین مس برون بد محتقر　　در دل اکسیر چون گیرد گهر

اختیار و جبر در تو بد خیال　　چون در ایشان رفت شد نور جلال

نان چو در سفره ست باشد آن جماد　　در تن مردم شود او روح شاد

در دل سفره نگردد مستحیل　　مستحیلش جان کند از سلسبیل

قوت جان است این ای راست خوان　　تا چه باشد قوت آن جان جان

گوشت پاره‌ی آدمی با عقل و جان ... می‌شکافد کوه را با بحر و کان
زور جان کوه کن شق حجر ... زور جان جان در انْشَقَّ القمر
گر گشاید دل سر انبان راز ... جان به سوی عرش سازد ترك تاز

اضافت کردن آدم آن زلت را به خویشتن که رَبَّنا ظَلَمْناو اضافت کردن ابلیس گناه خود را به خدا که بِما أَغْوَيْتَنِي

کرد حق و کرد ما هر دو ببین ... کرد ما را هست دان پیداست این
گر نباشد فعل خلق اندر میان ... پس مگو کس را چرا کردی چنان
خلق حق افعال ما را موجد است ... فعل ما آثار خلق ایزد است
ناطقی یا حرف بیند یا غرض ... کی شود یك دم محیط دو عرض
گر به معنی رفت شد غافل ز حرف ... پیش و پس یك دم نبیند هیچ طرف
آن زمان که پیش بینی آن زمان ... تو پس خود کی ببینی این بدان
چون محیط حرف و معنی نیست جان ... چون بود جان خالق این هر دوان
حق محیط جمله آمد ای پسر ... وا ندارد کارش از کار دگر
گفت شیطان که بِما أغويتني ... کرد فعل خود نهان دیو دنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا ... او ز فعل حق نبد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد ... ز آن گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من ... آفریدم در تو آن جرم و محن
نه که تقدیر و قضای من بد آن ... چون به وقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم ... گفت هم من پاس آنت داشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد ... هر که آرد قند لوزینه خورد
طیبات از بهر که للطیبین ... یار را خوش کن برنجان و ببین
یك مثال ای دل پی فرقی بیار ... تا بدانی جبر را از اختیار

دست کان لرزان بود از ارتعاش
و آن که دستی را تو لرزانی ز جاش

هر دو جنبش آفریده‌ی حق شناس
لیك نتوان کرد این با آن قیاس

ز آن پشیمانی که لرزانیدی‌اش
مرتعش را کی پشیمان دیدی‌اش

بحث عقل است این چه عقل آن حیله‌گر
تا ضعیفی ره برد آن جا مگر

بحث عقلی گر در و مرجان بود
آن دگر باشد که بحث جان بود

بحث جان اندر مقامی دیگر است
باده‌ی جان را قوامی دیگر است

آن زمان که بحث عقلی ساز بود
این عمر با بو الحکم هم راز بود

چون عمر از عقل آمد سوی جان
بو الحکم بو جهل شد در حکم آن

سوی حس و سوی عقل او کامل است
گر چه خود نسبت به جان او جاهل است

بحث عقل و حس اثر دان یا سبب
بحث جانی یا عجب یا بو العجب

ضوء جان آمد نماند ای مستضی
لازم و ملزوم و نافی مقتضی

ز آن که بینایی که نورش بازغ است
از دلیل چون عصا بس فارغ است

تفسیر وَ هُوَ مَعَكُمْ أَيْنَ ما كُنْتُمْ

بار دیگر ما به قصه آمدیم
ما از آن قصه برون خود کی شدیم

گر به جهل آییم آن زندان اوست
ور به علم آییم آن ایوان اوست

ور به خواب آییم مستان وی‌ایم
ور به بیداری به دستان وی‌ایم

ور بگرییم ابر پر زرق وی‌ایم
ور بخندیم آن زمان برق وی‌ایم

ور به خشم و جنگ عکس قهر اوست
ور به صلح و عذر عکس مهر اوست

ما که‌ایم اندر جهان پیچ پیچ
چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ

سؤال کردن رسول روم از عمر از سبب ابتلای ارواح با این آب و گل اجساد

گفت یا عمر چه حکمت بود و سر حبس آن صافی در این جای کدر
آب صافی در گلی پنهان شده جان صافی بسته‌ی ابدان شده
گفت تو بحثی شگرفی می‌کنی معنیی را بند حرفی می‌کنی
حبس کردی معنی آزاد را بند حرفی کرده ای تو یاد را
از برای فایده این کرده‌ای تو که خود از فایده در پرده‌ای
آن که از وی فایده زاییده شد چون نبیند آن چه ما را دیده شد
صد هزاران فایده ست و هر یکی صد هزاران پیش آن یك اندکی
آن دم نطقت که جزو جزوهاست فایده شد کل کل خالی چراست
تو که جزوی کار تو با فایده ست پس چرا در طعن کل آری تو دست
گفت را گر فایده نبود مگو ور بود هل اعتراض و شکر جو
شکر یزدان طوق هر گردن بود نه جدال و رو ترش کردن بود
گر ترش رو بودن آمد شکر و بس پس چو سرکه شکر گویی نیست کس
سرکه را گر راه باید در جگر گو بشو سرکنگبین او از شکر
معنی اندر شعر جز با خبط نیست چون قلاسنگ است اندر ضبط نیست

در معنی آن که من أراد أن یجلس مع اللّٰه فلیجلس مع أهل التصوف

آن رسول از خود بشد زین یك دو جام نه رسالت یاد ماندش نه پیام
واله اندر قدرت الله شد آن رسول اینجا رسید و شاه شد
سیل چون آمد به دریا بحر گشت دانه چون آمد به مزرع گشت کشت
چون تعلق یافت نان با بو البشر نان مرده زنده گشت و با خبر
موم و هیزم چون فدای نار شد ذات ظلمانی او انوار شد
سنگ سرمه چون که شد در دیده‌گان گشت بینایی شد آن جا دیدبان

ای خنك آن مرد كز خود رسته شد　　در وجود زنده‌ای پیوسته شد
وای آن زنده كه با مرده نشست　　مرده گشت و زندگی از وی بجست
چون تو در قرآن حق بگریختی　　با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا　　ماهیان بحر پاك كبریا
ور بخوانی و نه‌ای قرآن پذیر　　انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرایی چو بر خوانی قصص　　مرغ جانت تنگ آید در قفص
مرغ كاو اندر قفس زندانی است　　می‌نجوید رستن از نادانی است
روحهایی كز قفسها رسته‌اند　　انبیای رهبر شایسته‌اند
از برون آوازشان آید ز دین　　كه ره رستن ترا این است این
ما به دین رستیم زین ننگین قفس　　جز كه این ره نیست چاره‌ی این قفس
خویش را رنجور سازی زار زار　　تا ترا بیرون كنند از اشتهار
كه اشتهار خلق بند محكم است　　در ره این از بند آهن كی كم است

قصه‌ی بازرگان كه طوطی محبوس او و را پیغام داد به طوطیان هندوستان هنگام رفتن به تجارت

بود بازرگانی او را طوطیی　　در قفس محبوس زیبا طوطیی
چون كه بازرگان سفر را ساز كرد　　سوی هندستان شدن آغاز كرد
هر غلام و هر كنیزك را ز جود　　گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یكی از وی مرادی خواست كرد　　جمله را وعده بداد آن نیك مرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان　　كارمت از خطه‌ی هندوستان
گفتش آن طوطی كه آن جا طوطیان　　چون ببینی كن ز حال من بیان
كان فلان طوطی كه مشتاق شماست　　از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما كرد او سلام و داد خواست　　وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت می‌شاید كه من در اشتیاق　　جان دهم اینجا بمیرم در فراق

این روا باشد که من در بند سخت گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
این چنین باشد وفای دوستان من در این حبس و شما در بوستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار یك صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان بت موزون خود من قدحها می‌خورم پر خون خود
یك قدح می نوش کن بر یاد من گر همی‌خواهی که بدهی داد من
یا به یاد این فتاده‌ی خاك بیز چون که خوردی جرعه ای بر خاك ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو وعده‌های آن لب چون قند کو
گر فراق بنده از بد بندگی است چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ با طرب تر از سماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوبتر و انتقام تو ز جان محبوبتر
نار تو این است نورت چون بود ماتم این تا خود که سورت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو وز لطافت کس نیابد غور تو
نالم و ترسم که او باور کند وز کرم آن جور را کمتر کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش به جد بو العجب من عاشق این هر دو ضد
و الله ار زین خار در بستان شوم همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان تا خورد او خار را با گلستان
این چه بلبل این نهنگ آتشی است جمله ناخوشها ز عشق او را خوشی است
عاشق کل است و خود کل است او عاشق خویش است و عشق خویش جو

صفت اجنحه‌ی طیور عقول الهی

قصه‌ی طوطی جان زین سان بود کو کسی کو محرم مرغان بود

کو یکی مرغی ضعیفی بی‌گناه / و اندرون او سلیمان با سپاه
چون بنالد زار بی‌شکر و گله / افتد اندر هفت گردون غلغله
هر دمش صد نامه صد پیك از خدا / یا ربی زو شصت لبیك از خدا
زلت او به ز طاعت نزد حق / پیش کفرش جمله ایمانها خلق
هر دمی او را یکی معراج خاص / بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
صورتش بر خاك و جان بر لامکان / لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی نه که در فهم آیدت / هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او / همچو در حکم بهشتی چارجو
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب / دم مزن و الله اعلم بالصواب
باز می‌گردیم ما ای دوستان / سوی مرغ و تاجر و هندوستان
مرد بازرگان پذیرفت این پیام / کاو رساند سوی جنس از وی سلام

دیدن خواجه طوطیان هندوستان را در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی

چون که تا اقصای هندوستان رسید / در بیابان طوطی چندی بدید
مرکب استانید پس آواز داد / آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی ز آن طوطیان لرزید بس / اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر / گفت رفتم در هلاك جانور
این مگر خویش است با آن طوطیك / این مگر دو جسم بود و روح یك
این چرا کردم چرا دادم پیام / سوختم بی‌چاره را زین گفت خام
این زبان چون سنگ و هم آهن‌وش است / و آن چه بجهد از زبان چون آتش است
سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف / گه ز روی نقل و گاه از روی لاف
ز آن که تاریك است و هر سو پنبه زار / در میان پنبه چون باشد شرار
ظالم آن قومی که چشمان دوختند / ز آن سخنها عالمی را سوختند

عالمی را يك سخن ويران كند / روبهان مرده را شيران كند
جانها در اصل خود عيسی دمند / يك زمان زخمند و گاهی مرهمند
گر حجاب از جانها برخاستی / گفت هر جانی مسيح آساستی
گر سخن خواهی كه گويی چون شكر / صبر كن از حرص و اين حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زيركان / هست حلوا آرزوی كودكان
هر كه صبر آورد گردون بر رود / هر كه حلوا خورد واپس‌تر رود

تفسير قول فريد الدين عطار قدس اللّه روحه:

تو صاحب نفسی ای غافل ميان خاك خون می‌خور / كه صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبين باشد

صاحب دل را ندارد آن زيان / گر خورد او زهر قاتل را عيان
ز آن كه صحت يافت و از پرهيز رست / طالب مسكين ميان تب در است
گفت پيغمبر كه ای مرد جری / هان مكن با هيچ مطلوبی مری
در تو نمرودی است آتش در مرو / رفت خواهی اول ابراهيم شو
چون نه‌ای سباح و نه دريايیی / در ميفكن خويش از خود رايیی
او ز آتش ورد احمر آورد / از زيانها سود بر سر آورد
كاملی گر خاك گيرد زر شود / ناقص ار زر برد خاكستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست / دست او در كارها دست خداست
دست ناقص دست شيطان است و ديو / ز آن كه اندر دام تكليف است و ريو
جهل آيد پيش او دانش شود / جهل شد علمی كه در ناقص رود
هر چه گيرد علتی علت شود / كفر گيرد كاملی ملت شود
ای مری كرده پياده با سوار / سر نخواهی برد اكنون پای دار

تعظیم ساحران مر موسی را علیه السلام که چه فرمایی اول تو اندازی عصا یا ما

ساحران در عهد فرعون لعین　　چون مری کردند با موسی به کین
لیك موسی را مقدم داشتند　　ساحران او را مکرم داشتند
ز آن که گفتندش که فرمان آن تست　　گر تو می‌خواهی عصا بفکن نخست
گفت نی اول شما ای ساحران　　افکنید آن مکرها را در میان
این قدر تعظیم دینشان را خرید　　کز مری آن دست و پاهاشان برید
ساحران چون حق او بشناختند　　دست و پا در جرم آن درباختند
لقمه و نکته ست کامل را حلال　　تو نه‌ای کامل مخور می‌باش لال
چون تو گوشی او زبان نی جنس تو　　گوشها را حق بفرمود أَنْصِتُوا
کودك اول چون بزاید شیر نوش　　مدتی خامش بود او جمله گوش
مدتی می‌بایدش لب دوختن　　از سخن تا او سخن آموختن
ور نباشد گوش و تی‌تی می‌کند　　خویشتن را گنگ گیتی می‌کند
کر اصلی کش نبود آغاز گوش　　لال باشد کی کند در نطق جوش
ز آن که اول سمع باید نطق را　　سوی منطق از ره سمع اندر آ
ادخلوا الأبيات من أبوابها　　و اطلبوا الأغراض في أسبابها
نطق کان موقوف راه سمع نیست　　جز که نطق خالق بی‌طمع نیست
مبدع است او تابع استاد نی　　مسند جمله و را اسناد نی
باقیان هم در حرف هم در مقال　　تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانه‌ای　　دلق و اشکی گیر در ویرانه‌ای
ز آن که آدم ز آن عتاب از اشك رست　　اشك تر باشد دم توبه پرست
بهر گریه آمد آدم بر زمین　　تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت　　پای ماچان از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی وز صلب او　　در طلب می‌باش هم در طلب او
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز　　بوستان از ابر و خورشید است باز

تو چه دانی قدر آب دیده‌گان　　عاشق نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان ز نان خالی کنی　　پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن　　بعد از آنش با ملك انباز کن
تا تو تاریك و ملول و تیره‌ای　　دان که با دیو لعین همشیره‌ای
لقمه‌ای کان نور افزود و کمال　　آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کاید چراغ ما کشد　　آب خوانش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمه‌ی حلال　　عشق و رقت آید از لقمه‌ی حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام　　جهل و غفلت زاید آن را دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد　　دیده‌ای اسبی که کره‌ی خر دهد
لقمه تخم است و برش اندیشه‌ها　　لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها
زاید از لقمه‌ی حلال اندر دهان　　میل خدمت عزم رفتن آن جهان

باز گفتن بازرگان با طوطی آن چه دید از طوطیان هندوستان

کرد بازرگان تجارت را تمام　　باز آمد سوی منزل دوست کام
هر غلامی را بیاورد ارمغان　　هر کنیزك را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو　　آن چه دیدی و آن چه گفتی باز گو
گفت نی من خود پشیمانم از آن　　دست خود خایان و انگشتان گزان
من چرا پیغام خامی از گزاف　　بردم از بی‌دانشی و از نشاف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست　　چیست آن کاین خشم و غم را مقتضی است
گفت گفتم آن شکایتهای تو　　با گروهی طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد　　زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود　　لیك چون گفتم پشیمانی چه سود
نکته ای کان جست ناگه از زبان　　همچو تیری دان که جست آن از کمان

وانگردد از ره آن تیر ای پسر / بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت / گر جهان ویران کند نبود شگفت
فعل را در غیب اثرها زادنی است / و آن موالیدش به حکم خلق نیست
بی‌شریکی جمله مخلوق خداست / آن موالید ار چه نسبتشان به ماست
زید پرانید تیری سوی عمر / عمر را بگرفت تیرش همچو نمر
مدت سالی همی‌زایید درد / دردها را آفریند حق نه مرد
زید رامی آن دم ار مرد از وجل / دردها می‌زاید آن جا تا اجل
ز آن موالید وجع چون مرد او / زید را ز اول سبب قتال گو
آن وجعها را بدو منسوب دار / گر چه هست آن جمله صنع کردگار
همچنین کشت و دم و دام و جماع / آن موالید است حق را مستطاع
اولیا را هست قدرت از اله / تیر جسته باز آرندش ز راه
بسته درهای موالید از سبب / چون پشیمان شد ولی ز آن دست رب
گفته ناگفته کند از فتح باب / تا از آن نه سیخ سوزد نه کباب
از همه دلها که آن نکته شنید / آن سخن را کرد محو و ناپدید
گرت برهان باید و حجت مها / باز خوان مِنْ آيَةٍ أَوْ ننسها
آیت أَنْسَوْكُمْ ذِكْرِي بخوان / قدرت نسیان نهادنشان بدان
چون به تذکیر و به نسیان قادراند / بر همه دلهای خلقان قاهراند
چون به نسیان بست او راه نظر / کار نتوان کرد ور باشد هنر
خلتم سخریه اهل السمو / از نبی خوانید تا أنسوکم
صاحب ده پادشاه جسمهاست / صاحب دل شاه دلهای شماست
فرع دید آمد عمل بی‌هیچ شك / پس نباشد مردم الا مردمك
من تمام این نیارم گفت از آن / منع می‌آید ز صاحب مرکزان
چون فراموشی خلق و یادشان / با وی است و او رسد فریادشان
صد هزاران نیك و بد را آن بهی / می‌کند هر شب ز دلهاشان تهی
روز دلها را از آن پر می‌کند / آن صدفها را پر از در می‌کند

آن همه اندیشه‌ی پیشانها — می‌شناسند از هدایت جانها
پیشه و فرهنگ تو آید به تو — تا در اسباب بگشاید به تو
پیشه‌ی زرگر به آهنگر نشد — خوی این خوش خوبه آن منکر نشد
پیشه‌ها و خلقها همچون جهیز — سوی خصم آیند روز رستخیز
پیشه‌ها و خلقها از بعد خواب — واپس آید هم به خصم خود شتاب
پیشه‌ها و اندیشه‌ها در وقت صبح — هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح
چون کبوترهای پیك از شهرها — سوی شهر خویش آرد بهرها

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطیان و مردن آن طوطی در قفس و نوحه‌ی خواجه بر وی

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد — پس بلرزید اوفتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین — بر جهید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید — خواجه بر جست و گریبان را درید
گفت ای طوطی خوب خوش حنین — این چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش آواز من — ای دریغا هم دم و هم راز من
ای دریغا مرغ خوش الحان من — راح روح و روضه و ریحان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی — کی خود او مشغول آن مرغان شدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم — زود روی از روی او بر تافتم
ای زبان تو بس زیانی بر وری — چون تویی گویا چه گویم من ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی — چند این آتش در این خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان می‌کند — گر چه هر چه گویی‌اش آن می‌کند
ای زبان هم گنج بی‌پایان تویی — ای زبان هم رنج بی‌درمان تویی
هم صفیر و خدعه‌ی مرغان تویی — هم انیس وحشت هجران تویی
چند امانم می‌دهی ای بی‌امان — ای تو زه کرده به کین من کمان

نك بپرانيده ای مرغ مرا | در چراگاه ستم كم كن چرا
يا جواب من بگو يا داد ده | يا مرا ز اسباب شادی ياد ده
ای دريغا نور ظلمت سوز من | ای دريغا صبح روز افروز من
ای دريغا مرغ خوش پرواز من | ز انتها پريده تا آغاز من
عاشق رنج است نادان تا ابد | خيز لا أُقْسِمُ بخوان تا فِي كبد
از كبد فارغ بدم با روی تو | وز زبد صافی بدم در جوی تو
اين دريغاها خيال ديدن است | وز وجود نقد خود ببريدن است
غيرت حق بود و با حق چاره نيست | كو دلی كز حكم حق صد پاره نيست
غيرت آن باشد كه او غير همه ست | آن كه افزون از بيان و دمدمه ست
ای دريغا اشك من دريا بدی | تا نثار دل بر زيبا بدی
طوطی من مرغ زيركسار من | ترجمان فكرت و اسرار من
هر چه روزی داد و ناداد آيدم | او ز اول گفته تا ياد آيدم
طوطيی كايد ز وحی آواز او | پيش از آغاز وجود آغاز او
اندرون تست آن طوطی نهان | عكس او را ديده تو بر اين و آن
می‌برد شاديت را تو شاد از او | می‌پذيری ظلم را چون داد از او
ای كه جان را بهر تن می‌سوختی | سوختی جان را و تن افروختی
سوختم من سوخته خواهد كسی | تا ز من آتش زند اندر خسی
سوخته چون قابل آتش بود | سوخته بستان كه آتش كش بود
ای دريغا ای دريغا ای دريغ | كانچنان ماهی نهان شد زير ميغ
چون زنم دم كاتش دل تيز شد | شير هجر آشفته و خون ريز شد
آن كه او هوشيار خود تند است و مست | چون بود چون او قدح گيرد به دست
شير مستی كز صفت بيرون بود | از بسيط مرغزار افزون بود
قافيه انديشم و دل دار من | گويدم منديش جز ديدار من
خوش نشين ای قافيه انديش من | قافيه‌ی دولت تويی در پيش من
حرف چه بود تا تو انديشی از آن | حرف چه بود خار ديوار رزان

حرف و صوت و گفت را بر هم زنم　　تا که بی‌این هر سه با تو دم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان　　با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل　　و آن غمی را که نداند جبرئیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد　　حق ز غیرت نیز بی‌ما هم نزد
ما چه باشد در لغت اثبات و نفی　　من نه اثباتم منم بی‌ذات و نفی
من کسی در ناکسی دریافتم　　پس کسی در ناکسی دربافتم
جمله شاهان بنده‌ی بنده‌ی خودند　　جمله خلقان مرده‌ی مرده‌ی خودند
جمله شاهان پست، پست خویش را　　جمله خلقان مست، مست خویش را
می‌شود صیاد، مرغان را شکار　　تا کند ناگاه ایشان را شکار
بی‌دلان را دلبران جسته به جان　　جمله معشوقان شکار عاشقان
هر که عاشق دیدی‌اش معشوق دان　　کو به نسبت هست هم این و هم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان　　آب جوید هم به عالم تشنگان
چون که عاشق اوست تو خاموش باش　　او چو گوشت می‌کشد تو گوش باش
بند کن چون سیل سیلانی کند　　ور نه رسوایی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود　　زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرق‌تر　　همچو موج بحر جان زیر و زبر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر　　تیر او دل کش تر آید یا سپر
پاره کرده‌ی وسوسه باشی دلا　　گر طرب را باز دانی از بلا
گر مرادت را مذاق شکر است　　بی‌مرادی نه مراد دل بر است
هر ستاره‌ش خونبهای صد هلال　　خون عالم ریختن او را حلال
ما بها و خونبها را یافتیم　　جانب جان باختن بشتافتیم
ای حیات عاشقان در مردگی　　دل نیابی جز که در دل بردگی
من دلش جسته به صد ناز و دلال　　او بهانه کرده با من از ملال
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان　　گفت رو رو بر من این افسون مخوان
من ندانم آن چه اندیشیده‌ای　　ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای

ای گران جان خوار دیده ستی و را
ز آن که بس ارزان خریده ستی و را

هر که او ارزان خرد ارزان دهد
گوهری طفلی به قرصی نان دهد

غرق عشقی‌ام که غرق است اندر این
عشقهای اولین و آخرین

مجملش گفتم نکردم ز آن بیان
ور نه هم افهام سوزد هم زبان

من چو لب گویم لب دریا بود
من چو لا گویم مراد الا بود

من ز شیرینی نشستم رو ترش
من ز بسیاری گفتارم خمش

تا که شیرینی ما از دو جهان
در حجاب رو ترش باشد نهان

تا که در هر گوش ناید این سخن
یك همی‌گویم ز صد سر لدن

تفسیر قول حکیم:

به هرچ از راه وامانی چه کفر آن حرف و چه ایمان   به هرچ از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا

در معنی قوله علیه السلام

إن سعدا لغيور و أنا أغير من سعد و اللَّه أغير مني و من غيرته حرم الْفَواحِشَ ما ظَهَرَ مِنْها وَ ما بَطَنَ

جمله عالم ز آن غیور آمد که حق
برد در غیرت بر این عالم سبق

او چو جان است و جهان چون کالبد
کالبد از جان پذیرد نیك و بد

هر که محراب نمازش گشت عین
سوی ایمان رفتنش می‌دان تو شین

هر که شد مر شاه را او جامه‌دار
هست خسران بهر شاهش اتجار

هر که با سلطان شود او همنشین
بر درش بودن بود حیف و غبین

دست‌بوسش چون رسید از پادشاه
گر گزیند بوس پا باشد گناه

گر چه سر بر پا نهادن خدمت است
پیش آن خدمت خطا و زلت است

شاه را غیرت بود بر هر که او
بو گزیند بعد از آن که دید رو

غیرت حق بر مثل گندم بود
کاه خرمن غیرت مردم بود

اصل غیرتها بدانید از اله　　آن خلقان فرع حق بی‌اشتباه

شرح این بگذارم و گیرم گله　　از جفای آن نگار ده دله

نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش　　از دو عالم ناله و غم بایدش

چون ننالم تلخ از دستان او　　چون نیم در حلقه‌ی مستان او

چون نباشم همچو شب بی‌روز او　　بی‌وصال روی روز افروز او

ناخوش او خوش بود در جان من　　جان فدای یار دل رنجان من

عاشقم بر رنج خویش و درد خویش　　بهر خشنودی شاه فرد خویش

خاك غم را سرمه سازم بهر چشم　　تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم

اشك كان از بهر او بارند خلق　　گوهر است و اشك پندارند خلق

من ز جان جان شكایت می‌كنم　　من نیم شاكی روایت می‌كنم

دل همی‌گوید كز او رنجیده‌ام　　وز نفاق سست می‌خندیده‌ام

راستی كن ای تو فخر راستان　　ای تو صدر و من درت را آستان

آستان و صدر در معنی كجاست　　ما و من كو آن طرف كان یار ماست

ای رهیده جان تو از ما و من　　ای لطیفه‌ی روح اندر مرد و زن

مرد و زن چون یك شود آن یك تویی　　چون كه یك جا محو شد آنك تویی

این من و ما بهر آن بر ساختی　　تا تو با خود نرد خدمت باختی

تا من و توها همه یك جان شوند　　عاقبت مستغرق جانان شوند

این همه هست و بیا ای امر كن　　ای منزه از بیان و از سخن

جسم جسمانه تواند دیدنت　　در خیال آرد غم و خندیدنت

دل كه او بسته‌ی غم و خندیدن است　　تو مگو كاو لایق آن دیدن است

آن كه او بسته‌ی غم و خنده بود　　او بدین دو عاریت زنده بود

باغ سبز عشق كاو بی‌منتهاست　　جز غم و شادی در او بس میوه‌هاست

عاشقی زین هر دو حالت برتر است　　بی‌بهار و بی‌خزان سبز و تر است

ده زكات روی خوب ای خوب رو　　شرح جان شرحه شرحه باز گو

كز كرشم غمزه‌ی غمازه‌ای　　بر دلم بنهاد داغی تازه‌ای

من حلالش کردم از خونم بریخت
من همی‌گفتم حلال او می‌گریخت

چون گریزانی ز ناله‌ی خاکیان
غم چه ریزی بر دل غمناکیان

ای که هر صبحی که از مشرق بتافت
همچو چشمه‌ی مشرقت در جوش یافت

چون بهانه دادی این شیدات را
ای بهانه شکر لبهات را

ای جهان کهنه را تو جان نو
از تن بی‌جان و دل افغان شنو

شرح گل بگذار از بهر خدا
شرح بلبل گو که شد از گل جدا

از غم و شادی نباشد جوش ما
با خیال و وهم نبود هوش ما

حالتی دیگر بود کان نادر است
تو مشو منکر که حق بس قادر است

تو قیاس از حالت انسان مکن
منزل اندر جور و در احسان مکن

جور و احسان رنج و شادی حادث است
حادثان میرند و حقشان وارث است

صبح شد ای صبح را پشت و پناه
عذر مخدومی حسام الدین بخواه

عذر خواه عقل کل و جان تویی
جان جان و تابش مرجان تویی

تافت نور صبح و ما از نور تو
در صبوحی با می منصور تو

داده‌ی تو چون چنین دارد مرا
باده که بود کاو طرب آرد مرا

باده در جوشش گدای جوش ماست
چرخ در گردش گدای هوش ماست

باده از ما مست شد نی ما از او
قالب از ما هست شد نی ما از او

ما چو زنبوریم و قالبها چو موم
خانه خانه کرده قالب را چو موم

رجوع به حکایت خواجه‌ی تاجر

بس دراز است این حدیث خواجه گو
تا چه شد احوال آن مرد نکو

خواجه اندر آتش و درد و حنین
صد پراکنده همی‌گفت این چنین

گه تناقض گاه ناز و گه نیاز
گاه سودای حقیقت گه مجاز

مرد غرقه گشته جانی می‌کند
دست را در هر گیاهی می‌زند

تا کدامش دست گیرد در خطر — دست و پایی می‌زند از بیم سر
دوست دارد یار این آشفتگی — کوشش بی‌هوده به از خفتگی
آن که او شاه است او بی‌کار نیست — ناله از وی طرفه کاو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر — كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ ای پسر
اندر این ره می‌تراش و می‌خراش — تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود — که عنایت با تو صاحب سر بود
هر چه می‌کوشند اگر مرد و زن است — گوش و چشم شاه جان بر روزن است

برون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفس و پریدن طوطی مرده

بعد از آنش از قفس بیرون فگند — طوطیك پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد — کافتاب از چرخ ترکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ — بی‌خبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب — از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آن جا که تو آموختی — ساختی مکری و ما را سوختی
گفت طوطی کاو به فعلم پند داد — که رها کن لطف آواز و وداد
ز آن که آوازت ترا در بند کرد — خویشتن مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص — مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت بر چنند — غنچه باشی کودکانت بر کنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو — غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد — صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها — بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت می‌درند — دوستان هم روزگارش می‌برند
آن که غافل بود از کشت بهار — او چه داند قیمت این روزگار

در پناه لطف حق باید گریخت کاو هزاران لطف بر ارواح ریخت
تا پناهی یابی آن گه چون پناه آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یار شد نه بر اعداشان به کین قهار شد
آتش ابراهیم را نی قلعه بود تا بر آورد از دل نمرود دود
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند قاصدانش را به زخم سنگ راند
گفت ای یحیی بیا در من گریز تا پناهت باشم از شمشیر تیز

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

يك دو پندش داد طوطی بی‌نفاق بعد از آن گفتش سلام الفراق
خواجه گفتش فی أمان الله برو مر مرا اکنون نمودی راه نو
خواجه با خود گفت کاین پند من است راه او گیرم که این ره روشن است
جان من کمتر ز طوطی کی بود جان چنین باید که نیکو پی بود

مضرت تعظیم خلق و انگشت نمای شدن

تن قفس شکل است تن شد خار جان در فریب داخلان و خارجان
اینش گوید من شوم هم راز تو و آنش گوید نی منم انباز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود در جمال و فضل و در احسان و جود
آنش گوید هر دو عالم آن تست جمله جانهامان طفیل جان تست
او چو بیند خلق را سر مست خویش از تکبر می‌رود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او دیو افکنده ست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه‌ای است کمترش خور کان پر آتش لقمه‌ای است

آتشش پنهان و ذوقش آشکار دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو آن مدح را من کی خورم از طمع می‌گوید او پی می‌برم
مادحت گر هجو گوید بر ملا روزها سوزد دلت ز آن سوزها
گر چه دانی کاو ز حرمان گفت آن کان طمع که داشت از تو شد زیان
آن اثر می‌ماندت در اندرون در مدیح این حالتت هست آزمون
آن اثر هم روزها باقی بود مایه‌ی کبر و خداع جان شود
لیك ننماید چو شیرین است مدح بد نماید ز آن که تلخ افتاد قدح
همچو مطبوخ است و حب کان را خوری تا به دیری شورش و رنج اندری
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی این اثر چون آن نمی‌پاید همی
چون نمی‌پاید همی‌پاید نهان هر ضدی را تو به ضد او بدان
چون شکر پاید نهان تاثیر او بعد حینی دمل آرد نیش جو
نفس از بس مدحها فرعون شد کن ذلیل النفس هونا لا تسد
تا توانی بنده شو سلطان مباش زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
ور نه چون لطفت نماند وین جمال از تو آید آن حریفان را ملال
آن جماعت کت همی‌دادند ریو چون ببینندت بگویندت که دیو
جمله گویندت چو بینندت به در مرده‌ای از گور خود بر کرد سر
همچو امرد که خدا نامش کنند تا بدین سالوس در دامش کنند
چون که در بد نامی آمد ریش او دیو را ننگ آید از تفتیش او
دیو سوی آدمی شد بهر شر سوی تو ناید که از دیوی بتر
تا تو بودی آدمی دیو از پی‌ات می‌دوید و می‌چشانید او می‌ات
چون شدی در خوی دیوی استوار می‌گریزد از تو دیو نابکار
آن که اندر دامنت آویخت او چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

تفسیر ما شاء اللّٰه کان

این همه گفتیم لیك اندر بسیچ　　بی‌عنایات خدا هیچیم هیچ
بی‌عنایات حق و خاصان حق　　گر ملك باشد سیاه استش ورق
ای خدا ای فضل تو حاجت روا　　با تو یاد هیچ کس نبود روا
این قدر ارشاد تو بخشیده‌ای　　تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای
قطره‌ای دانش که بخشیدی ز پیش　　متصل گردان به دریاهای خویش
قطره‌ای علم است اندر جان من　　وارهانش از هوا وز خاك تن
پیش از آن کاین خاکها خسفش کنند　　پیش از آن کاین بادها نشفش کنند
گر چه چون نشفش کند تو قادری　　کش از ایشان واستانی واخری
قطره‌ای کاو در هوا شد یا که ریخت　　از خزینه‌ی قدرت تو کی گریخت
گر در آید در عدم یا صد عدم　　چون بخوانیش او کند از سر قدم
صد هزاران ضد ضد را می‌کشد　　بازشان حکم تو بیرون می‌کشد
از عدمها سوی هستی هر زمان　　هست یا رب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول　　نیست گردد غرق در بحر نغول
باز وقت صبح آن اللهیان　　بر زنند از بحر سر چون ماهیان
در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ　　از هزیمت رفته در دریای مرگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر　　در گلستان نوحه کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار ده　　مر عدم را کانچه خوردی باز ده
آن چه خوردی واده ای مرگ سیاه　　از نبات و دارو و برگ و گیاه
ای برادر عقل یك دم با خود آر　　دم به دم در تو خزان است و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین　　پر ز غنچه‌ی ورد و سرو و یاسمین
ز انبهی برگ پنهان گشته شاخ　　ز انبهی گل نهان صحرا و کاخ
این سخنهایی که از عقل کل است　　بوی آن گلزار و سرو و سنبل است
بوی گل دیدی که آن جا گل نبود　　جوش مل دیدی که آن جا مل نبود
بو قلاووز است و رهبر مر ترا　　می‌برد تا خلد و کوثر مر ترا

بو دوای چشم باشد نور ساز | شد ز بویی دیده‌ی یعقوب باز
بوی بد مر دیده را تاری کند | بوی یوسف دیده را یاری کند
تو که یوسف نیستی یعقوب باش | همچو او با گریه و آشوب باش
بشنو این پند از حکیم غزنوی | تا بیابی در تن کهنه نوی
ناز را رویی بباید همچو ورد | چون نداری گرد بد خویی مگرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز | سخت باشد چشم نابینا و درد
پیش یوسف نازش و خوبی مکن | جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز | در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی ترا زنده کند | همچو خویشت خوب و فرخنده کند
از بهاران کی شود سر سبز سنگ | خاك شو تا گل برویی رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دل خراش | آزمون را یك زمانی خاك باش

داستان پیر چنگی که در عهد عمر از بهر خدا روز بی‌نوایی چنگ زد میان گورستان

آن شنیده ستی که در عهد عمر | بود چنگی مطربی با کر و فر
بلبل از آواز او بی‌خود شدی | یك طرب ز آواز خوبش صد شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی | وز نوای او قیامت خاستی
همچو اسرافیل کاوازش به فن | مردگان را جان در آرد در بدن
یا رسیلی بود اسرافیل را | کز سماعش پر برستی فیل را
سازد اسرافیل روزی ناله را | جان دهد پوسیده‌ی صد ساله را
انبیا را در درون هم نغمه‌هاست | طالبان را ز آن حیات بی‌بهاست
نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس | کز ستمها گوش حس باشد نجس
نشنود نغمه‌ی پری را آدمی | کاو بود ز اسرار پریان اعجمی
گر چه هم نغمه‌ی پری زین عالم است | نغمه‌ی دل برتر از هر دو دم است

که پری و آدمی زندانی‌اند هر دو در زندان این نادانی‌اند
معشر الجن سوره‌ی رحمان بخوان تستطیعوا تنفذوا را باز دان
نغمه‌های اندرون اولیا اولا گوید که ای اجزای لا
هین ز لای نفی سرها بر زنید این خیال و وهم یك سو افکنید
ای همه پوسیده در کون و فساد جان باقیتان نروييد و نزاد
گر بگویم شمه‌ای ز آن نغمه‌ها جانها سر بر زنند از دخمه‌ها
گوش را نزدیك کن کان دور نیست لیك نقل آن به تو دستور نیست
هین که اسرافیل وقت‌اند اولیا مرده را ز یشان حیات است و حیا
جان هر یك مرده‌ای از گور تن بر جهد ز آوازشان اندر کفن
گوید این آواز ز آوازها جداست زنده کردن کار آواز خداست
ما بمردیم و بکلی کاستیم بانگ حق آمد همه برخاستیم
بانگ حق اندر حجاب و بی‌حجاب آن دهد کو داد مریم را ز جیب
ای فناتان نیست کرده زیر پوست باز گردید از عدم ز آواز دوست
مطلق آن آواز خود از شه بود گر چه از حلقوم عبد الله بود
گفته او را من زبان و چشم تو من حواس و من رضا و خشم تو
رو که بی‌یسمع و بی‌یبصر تویی سر تویی چه جای صاحب سر تویی
چون شدی من کان لله از وله من ترا باشم که کان اللّه له
گه تویی گویم ترا گاهی منم هر چه گویم آفتاب روشنم
هر کجا تابم ز مشکات دمی حل شد آن جا مشکلات عالمی
ظلمتی را کافتابش بر نداشت از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
آدمی را او به خویش اسما نمود دیگران را ز آدم اسما می‌گشود
خواه ز آدم گیر نورش خواه از او خواه از خم گیر می‌خواه از کدو
کاین کدو با خنب پیوسته ست سخت نی چو تو شاد آن کدوی نیك بخت
گفت طوبی من رآني مصطفا و الذي يبصر لمن وجهي رأی
چون چراغی نور شمعی را کشید هر که دید آن را یقین آن شمع دید

همچنین تا صد چراغ ار نقل شد — دیدن آخر لقای اصل شد
خواه از نور پسین بستان تو آن — هیچ فرقی نیست خواه از شمع‌دان
خواه بین نور از چراغ آخرین — خواه بین نورش ز شمع غابرین

در بیان این حدیث که إن لربکم في أیام دهرکم نفحات ألا فتعرضوا لها

گفت پیغمبر که نفحتهای حق — اندر این ایام می‌آرد سبق
گوش و هش دارید این اوقات را — در ربایید این چنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت — هر که را که خواست جان بخشید و رفت
نفحه‌ی دیگر رسید آگاه باش — تا از این هم وانمانی خواجه‌تاش
جان ناری یافت از وی انطفا — مرده پوشید از بقای او قبا
تازگی و جنبش طوبی است این — همچو جنبشهای حیوان نیست این
گر در افتد در زمین و آسمان — زهره‌هاشان آب گردد در زمان
خود ز بیم این دم بی‌منتها — باز خوان فَأَبَيْنَ أَنْ یحملنها
ور نه خود أَشْفَقْنَ مِنْها چون بدی — گرنه از بیمش دل که خون شدی
دوش دیگر لون این می‌داد دست — لقمه‌ی چندی در آمد ره ببست
بهر لقمه گشته لقمانی گرو — وقت لقمان است ای لقمه برو
از هوای لقمه‌ی این خار خار — از کف لقمان همی‌جویید خار
در کف او خار و سایه‌ش نیز نیست — لیکتان از حرص آن تمییز نیست
خار دان آن را که خرما دیده‌ای — ز آن که بس نان کور و بس نادیده‌ای
جان لقمان که گلستان خداست — پای جانش خسته‌ی خاری چراست
اشتر آمد این وجود خار خوار — مصطفی زادی بر این اشتر سوار
اشترا تنگ گلی بر پشت تست — کز نسیمش در تو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلان است و ریگ — تا چه گل چینی ز خار مرده‌ریگ

ای بگشته زین طلب از کو به کو
چند گویی کین گلستان کو و کو

پیش از آن کین خار پا بیرون کنی
چشم تاریك است جولان چون کنی

آدمی کاو می‌نگنجد در جهان
در سر خاری همی‌گردد نهان

مصطفی آمد که سازد هم دمی
کلميني یا حمیراء کلمی

ای حمیراء اندر آتش نه تو نعل
ناز نعل تو شود این کوه لعل

این حمیراء لفظ تانیث است و جان
نام تانیث‌اش نهند این تازیان

لیك از تانیث جان را باك نیست
روح را با مرد و زن اشراك نیست

از مونث وز مذکر برتر است
این نه آن جان است کز خشك و تر است

این نه آن جان است کافزاید ز نان
یا گهی باشد چنین گاهی چنان

خوش کننده ست و خوش و عین خوشی
بی‌خوشی نبود خوشی ای مرتشی

چون تو شیرین از شکر باشی بود
کان شکر گاهی ز تو غایب شود

چون شکر گردی ز تاثیر وفا
پس شکر کی از شکر باشد جدا

عاشق از خود چون غذا یابد رحیق
عقل آن جا گم شود گم ای رفیق

عقل جزوی عشق را منکر بود
گر چه بنماید که صاحب سر بود

زیرك و داناست اما نیست نیست
تا فرشته لا نشد اهریمنی است

او به قول و فعل یار ما بود
چون به حکم حال آیی لا بود

لا بود چون او نشد از هست نیست
چون که طوعا لا نشد کرها بسی است

جان کمال است و ندای او کمال
مصطفی گویان ارحنا یا بلال

ای بلال افراز بانگ سلسلت
ز آن دمی کاندر دمیدم در دلت

ز آن دمی کادم از آن مدهوش گشت
هوش اهل آسمان بی‌هوش گشت

مصطفی بی‌خویش شد ز آن خوب صوت
شد نمازش از شب تعریس فوت

سر از آن خواب مبارك بر نداشت
تا نماز صبحدم آمد به چاشت

در شب تعریس پیش آن عروس
یافت جان پاك ایشان دستبوس

عشق و جان هر دو نهانند و ستیر
گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر

از ملولی یار خامش کردمی
گر همو مهلت بدادی یك دمی

لیك می‌گوید بگو هین عیب نیست　　جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب باشد کاو نبیند جز که عیب　　عیب کی بیند روان پاك غیب
عیب شد نسبت به مخلوق جهول　　نی به نسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت به خالق حکمت است　　چون به ما نسبت کنی کفر آفت است
ور یکی عیبی بود با صد حیات　　بر مثال چوب باشد در نبات
در ترازو هر دو را یکسان کشند　　ز آن که آن هر دو چو جسم و جان خوشند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف　　جسم پاکان عین جان افتاد صاف
گفتشان و نفسشان و نقششان　　جمله جان مطلق آمد بی‌نشان
جان دشمن دارشان جسم است صرف　　چون زیاد از نرد او اسم است صرف
آن به خاك اندر شد و کل خاك شد　　وین نمك اندر شد و کل پاك شد
آن نمك کز وی محمد املح است　　ز آن حدیث با نمك او افصح است
این نمك باقی است از میراث او　　با تواند آن وارثان او بجو
پیش تو شسته ترا خود پیش کو　　پیش هستت جان پیش اندیش کو
گر تو خود را پیش و پس داری گمان　　بسته‌ی جسمی و محرومی ز جان
زیر و بالا پیش و پس وصف تن است　　بی‌جهت آن ذات جان روشن است
بر گشا از نور پاك شه نظر　　تا نپنداری تو چون کوته نظر
که همینی در غم و شادی و بس　　ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
روز باران است می‌رو تا به شب　　نی از این باران از آن باران رب

قصه‌ی سؤال کردن عایشه از مصطفی علیه السلام که امروز باران بارید چون تو سوی گورستان رفتی جامه‌های تو چون تر نیست

مصطفی روزی به گورستان برفت　　با جنازه‌ی مردی از یاران برفت
خاك را در گور او آگنده کرد　　زیر خاك آن دانه‌اش را زنده کرد

این درختانند همچون خاکیان | دستها بر کرده‌اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت می‌کنند | و آن که گوش استش عبارت می‌کنند
با زبان سبز و با دست دراز | از ضمیر خاك می‌گویند راز
همچو بطان سر فرو برده به آب | گشته طاوسان و بوده چون غراب
در زمستانشان اگر محبوس کرد | آن غرابان را خدا طاوس کرد
در زمستانشان اگر چه داد مرگ | زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ
منکران گویند خود هست این قدیم | این چرا بندیم بر رب کریم
کوری ایشان درون دوستان | حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود | آن گل از اسرار کل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران | گرد عالم می‌رود پرده دران
منکران همچون جعل ز آن بوی گل | یا چو نازك مغز در بانگ دهل
خویشتن مشغول می‌سازند و غرق | چشم می‌دزدند زین لمعان برق
چشم می‌دزدند و آن جا چشم نی | چشم آن باشد که بیند مأمنی
چون ز گورستان پیمبر باز گشت | سوی صدیقه شد و هم راز گشت
چشم صدیقه چو بر رویش فتاد | پیش آمد دست بر وی می‌نهاد
بر عمامه و روی او و موی او | بر گریبان و بر و بازوی او
گفت پیغمبر چه می‌جویی شتاب | گفت باران آمد امروز از سحاب
جامه‌هایت می‌بجویم از طلب | تر نمی‌بینم ز باران ای عجب
گفت چه بر سر فگندی از ازار | گفت کردم آن ردای تو خمار
گفت بهر آن نمود ای پاك جیب | چشم پاکت را خدا باران غیب
نیست آن باران از این ابر شما | هست ابری دیگر و دیگر سما

تفسیر بیت حکیم:

آسمانهاست در ولایت جان | کارفرمای آسمان جهان

در ره روح پست و بالاهاست کوههای بلند و دریاهاست

غیب را ابری و آبی دیگر است آسمان و آفتابی دیگر است
ناید آن الا که بر خاصان پدید باقیان فِي لَبْسٍ مِنْ خَلْقٍ جدید
هست باران از پی پروردگی هست باران از پی پژمردگی
نفع باران بهاران بو العجب باغ را باران پاییزی چو تب
آن بهاری ناز پروردش کند وین خزانی ناخوش و زردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب بر تفاوت دان و سر رشته بیاب
همچنین در غیب انواع است این در زیان و سود و در ربح و غبین
این دم ابدال باشد ز آن بهار در دل و جان روید از وی سبزه‌زار
فعل باران بهاری با درخت آید از انفاسشان در نیك بخت
گر درخت خشك باشد در مکان عیب آن از باد جان افزا مدان
باد کار خویش کرد و بروزید آن که جانی داشت بر جانش گزید

در معنی این حدیث که اغتنموا برد الربیع الی آخره

گفت پیغمبر ز سرمای بهار تن مپوشانید یاران زینهار
ز آن که با جان شما آن می‌کند کان بهاران با درختان می‌کند
لیك بگریزید از سرد خزان کان کند کاو کرد با باغ و رزان
راویان این را به ظاهر برده‌اند هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند
بی‌خبر بودند از جان آن گروه کوه را دیده ندیده کان بکوه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست عقل و جان عین بهار است و بقاست
مر ترا عقل است جزوی در نهان کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود عقل کل بر نفس چون غلی شود

پس به تاويل اين بود كانفاس پاك
چون بهار است و حيات برگ و تاك

از حديث اوليا نرم و درشت
تن مپوشان ز آن كه دينت راست پشت

گرم گويد سرد گويد خوش بگير
تا ز گرم و سرد بجهی وز سعير

گرم و سردش نو بهار زندگی است
مايه‌ی صدق و يقين و بندگی است

ز آن كه زو بستان جانها زنده است
اين جواهر بحر دل آگنده است

بر دل عاقل هزاران غم بود
گر ز باغ دل خلالی كم شود

رسيدن صديقه (س) از پيامبر (ص) كه سر باران امروزينه چه بود

گفت صديقه كه ای زبده‌ی وجود
حكمت باران امروزين چه بود

اين ز بارانهای رحمت بود يا
بهر تهديد است و عدل كبريا

اين از آن لطف بهاريات بود
يا ز پاييزی پر آفات بود

گفت اين از بهر تسكين غم است
كز مصيبت بر نژاد آدم است

گر بر آن آتش بماندی آدمی
بس خرابی در فتادی و كمی

اين جهان ويران شدی اندر زمان
حرصها بيرون شدی از مردمان

استن اين عالم ای جان غفلت است
هوشياری اين جهان را آفت است

هوشياری ز آن جهان است و چو آن
غالب آيد پست گردد اين جهان

هوشياری آفتاب و حرص يخ
هوشياری آب و اين عالم وسخ

ز آن جهان اندك ترشح می‌رسد
تا نغرد در جهان حرص و حسد

گر ترشح بيشتر گردد ز غيب
نی هنر ماند در اين عالم نه عيب

اين ندارد حد سوی آغاز رو
سوی قصه‌ی مرد مطرب باز رو

بقيه‌ی قصه‌ی پير چنگی و بيان مخلص آن

مطربی کز وی جهان شد پر طرب رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون بر آمد روزگار و پیر شد باز جانش از عجز پشه‌گیر شد
پشت او خم گشت همچون پشت خم ابروان بر چشم همچون پالدم
گشت آواز لطیف جان فزاش زشت و نزد کس نیرزیدی به لاش
آن نوای رشك زهره آمده همچو آواز خر پیری شده
خود کدامین خوش که او ناخوش نشد یا کدامین سقف کان مفرش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور که بود از عکس دمشان نفخ صور
اندرونی کاندرونها مست از اوست نیستی کاین هستهامان هست از اوست
کهربای فکر و هر آواز او لذت الهام و وحی و راز او
چون که مطرب پیرتر گشت و ضعیف شد ز بی‌کسبی رهین یك رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توام چنگ بهر تو زنم آن توام
چنگ را برداشت و شد الله جو سوی گورستان یثرب آه گو
گفت خواهم از حق ابریشم بها کاو به نیکویی پذیرد قلبها
چون که زد بسیار و گریان سر نهاد چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب بردش مرغ جانش از حبس رست چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان در جهان ساده و صحرای جان
جان او آن جا سرایان ماجرا کاندر اینجا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم در این باغ و بهار مست این صحرا و غیبی لاله‌زار
بی‌پر و بی‌پا سفر می‌کردمی بی‌لب و دندان شکر می‌خوردمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ کردمی با ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی می‌دیدمی ورد و ریحان بی‌کفی می‌چیدمی

مرغ آبی غرق دریای عسل عین ایوبی شراب و مغتسل

که بدو ایوب از پا تا به فرق پاك شد از رنجها چون نور شرق

مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ درنگنجیدی در او زین نیم برخ

کان زمین و آسمان بس فراخ کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ

وین جهانی کاندر این خوابم نمود از گشایش پر و بالم را گشود

این جهان و راهش ار پیدا بدی کم کسی یك لحظه‌ای آن جا بدی

امر می‌آمد که نی طامع مشو چون ز پایت خار بیرون شد برو

مول مولی می‌زد آن جا جان او در فضای رحمت و احسان او

در خواب گفتن هاتف مر عمر را که چندین زر از بیت المال به آن مرده ده که در گورستان خفته است

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت تا که خویش از خواب نتوانست داشت

در عجب افتاد کاین معهود نیست این ز غیب افتاد بی‌مقصود نیست

سر نهاد و خواب بردش خواب دید کامدش از حق ندا جانش شنید

آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست خود ندا آن است و این باقی صداست

ترك و کرد و پارسی گو و عرب فهم کرده آن ندا بی‌گوش و لب

خود چه جای ترك و تاجیك است و زنگ فهم کرده ست آن ندا را چوب و سنگ

هر دمی از وی همی‌آید أَ لَسْتُ جوهر و اعراض می‌گردند هست

گر نمی‌آید بَلی ز یشان ولی آمدنشان از عدم باشد بلی

ز آن چه گفتم من ز فهم سنگ و چوب در بیانش قصه‌ای هش دار خوب

نالیدن ستون حنانه چون برای پیغامبر علیه السلام منبر ساختند که جماعت انبوه شد گفتند ما روی مبارك تو را به هنگام وعظ نمی‌بینیم و شنیدن رسول و صحابه آن ناله را و سؤال و جواب مصطفی صلی اللّه علیه و اله و سلم با ستون صریح

استن حنانه از هجر رسول　　ناله می‌زد همچو ارباب عقول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون　　گفت جانم از فراقت گشت خون
مسندت من بودم از من تاختی　　بر سر منبر تو مسند ساختی
گفت خواهی که ترا نخلی کنند　　شرقی و غربی ز تو میوه چنند
یا در آن عالم حقت سروی کند　　تا تر و تازه بمانی تا ابد
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش　　بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین　　تا چو مردم حشر گردد یوم دین
تا بدانی هر که را یزدان بخواند　　از همه کار جهان بی‌کار ماند
هر که را باشد ز یزدان کار و بار　　یافت بار آن جا و بیرون شد ز کار
آن که او را نبود از اسرار داد　　کی کند تصدیق او ناله‌ی جماد
گوید آری نه ز دل بهر وفاق　　تا نگویندش که هست اهل نفاق
گر نیندی واقفان امر کن　　در جهان رد گشته بودی این سخن
صد هزاران ز اهل تقلید و نشان　　افکندشان نیم وهمی در گمان
که به ظن تقلید و استدلالشان　　قایم است و جمله پر و بالشان
شبهه‌ای انگیزد آن شیطان دون　　در فتند این جمله کوران سر نگون
پای استدلالیان چوبین بود　　پای چوبین سخت بی‌تمکین بود
غیر آن قطب زمان دیده‌ور　　کز ثباتش کوه گردد خیره‌سر
پای نابینا عصا باشد عصا　　تا نیفتد سر نگون او بر حصا
آن سواری کاو سپه را شد ظفر　　اهل دین را کیست سلطان بصر
با عصا کوران اگر ره دیده‌اند　　در پناه خلق روشن دیده‌اند
گرنه بینایان بدندی و شهان　　جمله کوران مرده‌اندی در جهان

نی ز کوران کشت آید نه درود　　نه عمارت نه تجارتها و سود
گر نکردی رحمت و افضالتان　　در شکستی چوب استدلالتان
این عصا چه بود قیاسات و دلیل　　آن عصا کی دادشان بینا جلیل
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر　　آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
او عصاتان داد تا پیش آمدید　　آن عصا از خشم هم بر وی زدید
حلقه‌ی کوران به چه کار اندرید　　دیدبان را در میانه آورید
دامن او گیر کاو دادت عصا　　در نگر کادم چها دید از عصی
معجزه‌ی موسی و احمد را نگر　　چون عصا شد مار و استن با خبر
از عصا ماری و از استن حنین　　پنج نوبت می‌زنند از بهر دین
گرنه نامعقول بودی این مزه　　کی بدی حاجت به چندین معجزه
هر چه معقول است عقلش می‌خورد　　بی‌بیان معجزه بی‌جر و مد
این طریق بکر نامعقول بین　　در دل هر مقبلی مقبول بین
همچنان کز بیم آدم دیو و دد　　در جزایر در رمیدند از حسد
هم ز بیم معجزات انبیا　　سر کشیده منکران زیر گیا
تا به ناموس مسلمانی زی‌اند　　در تسلس تا ندانی که کی‌اند
همچو قلابان بر آن نقد تباه　　نقره می‌مالند و نام پادشاه
ظاهر الفاظشان توحید و شرع　　باطن آن همچو در نان تخم صرع
فلسفی را زهره نی تا دم زند　　دم زند دین حقش بر هم زند
دست و پای او جماد و جان او　　هر چه گوید آن دو در فرمان او
با زبان گر چه که تهمت می‌نهند　　دست و پاهاشان گواهی می‌دهند

اظهار معجزه‌ی پیغامبر علیه السلام به سخن آمدن سنگ ریزه در دست ابو جهل و گواهی دادن سنگ ریزه بر حقیقت محمد علیه الصلاة و السلام

سنگها اندر کف بو جهل بود گفت ای احمد بگو این چیست زود
گر رسولی چیست در مشتم نهان چون خبر داری ز راز آسمان
گفت چون خواهی بگویم کان چهاست یا بگویند آن که ما حقیم و راست
گفت بو جهل این دوم نادرتر است گفت آری حق از آن قادرتر است
از میان مشت او هر پاره سنگ در شهادت گفتن آمد بی‌درنگ
لا إلهَ گفت و إلّا اللّهُ گفت گوهر احمد رسول اللّه سفت
چون شنید از سنگها بو جهل این زد ز خشم آن سنگها را بر زمین

بقیه‌ی قصه‌ی مطرب و پیغام رسانیدن عمر به او آن چه هاتف آواز داد

باز گرد و حال مطرب گوش دار ز آن که عاجز گشت مطرب ز انتظار
بانگ آمد مر عمر را کای عمر بنده‌ی ما را ز حاجت باز خر
بنده‌ای داریم خاص و محترم سوی گورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر برجه ز بیت المال عام هفت صد دینار در کف نه تمام
پیش او بر کای تو ما را اختیار این قدر بستان کنون معذور دار
این قدر از بهر ابریشم بها خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
پس عمر ز آن هیبت آواز جست تا میان را بهر این خدمت ببست
سوی گورستان عمر بنهاد رو در بغل همیان دوان در جستجو
گرد گورستان دوانه شد بسی غیر آن پیر او ندید آن جا کسی
گفت این نبود دگر باره دوید مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
گفت حق فرمود ما را بنده‌ای است صافی و شایسته و فرخنده‌ای است
پیر چنگی کی بود خاص خدا حبذا ای سر پنهان حبذا
بار دیگر گرد گورستان بگشت همچو آن شیر شکاری گرد دشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست گفت در ظلمت دل روشن بسی است

آمد او با صد ادب آن جا نشست | بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
مر عمر را دید و ماند اندر شگفت | عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
گفت در باطن خدایا از تو داد | محتسب بر پیرکی چنگی فتاد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد | دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر گفتش مترس از من مرم | کت بشارتها ز حق آورده‌ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد | تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز | تا به گوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت می‌کند می‌پرسدت | چونی از رنج و غمان بی‌حدت
نك قراضه‌ی چند ابریشم بها | خرج کن این را و باز اینجا بیا
پیر لرزان گشت چون این را شنید | دست می‌خایید و بر خود می‌تپید
بانگ می‌زد کای خدای بی‌نظیر | بس که از شرم آب شد بی‌چاره پیر
چون بسی بگریست و از حد رفت درد | چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله | ای مرا تو راه زن از شاه راه
ای بخورده خون من هفتاد سال | ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای با عطای با وفا | رحم کن بر عمر رفته در جفا
داد حق عمری که هر روزی از آن | کس نداند قیمت آن در جهان
خرج کردم عمر خود را دم‌به‌دم | در دمیدم جمله را در زیر و بم
آه کز یاد ره و پرده‌ی عراق | رفت از یادم دم تلخ فراق
وای کز تری زیر افکند خرد | خشك شد کشت دل من دل بمرد
وای کز آواز این بیست و چهار | کاروان بگذشت و بی‌گه شد نهار
ای خدا فریاد زین فریادخواه | داد خواهم نه ز کس زین داد خواه
داد خود از کس نیابم جز مگر | ز آن که او از من به من نزدیکتر
کاین منی از وی رسد دم دم مرا | پس و را بینم چو این شد کم مرا
همچو آن کاو با تو باشد زر شمر | سوی او داری نه سوی خود نظر

گردانیدن عمر نظر او را از مقام گریه که هستی است به مقام استغراق که نیستی است

پس عمر گفتش که این زاری تو هست هم آثار هشیاری تو
راه فانی گشته راهی دیگر است ز آن که هشیاری گناهی دیگر است
هست هشیاری ز یاد ما مضی ماضی و مستقبلت پرده‌ی خدا
آتش اندر زن به هر دو تا به کی پر گره باشی از این هر دو چو نی
تا گره با نی بود هم راز نیست همنشین آن لب و آواز نیست
چون به طوفی خود به طوفی مرتدی چون به خانه آمدی هم با خودی
ای خبرهات از خبر ده بی‌خبر توبه‌ی تو از گناه تو بتر
ای تو از حال گذشته توبه جو کی کنی توبه از این توبه بگو
گاه بانگ زیر را قبله کنی گاه گریه‌ی زار را قبله زنی
چون که فاروق آینه‌ی اسرار شد جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بی‌گریه و بی‌خنده شد جانش رفت و جان دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان که برون شد از زمین و آسمان
جستجویی از ورای جستجو من نمی‌دانم تو می‌دانی بگو
حال و قالی از ورای حال و قال غرقه گشته در جمال ذو الجلال
غرقه‌ای نه که خلاصی باشدش یا بجز دریا کسی بشناسدش
عقل جزو از کل گویا نیستی گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا می‌رسد موج آن دریا بدین جا می‌رسد
چون که قصه‌ی حال پیر اینجا رسید پیر و حالش روی در پرده کشید
پیر دامن را ز گفت‌وگو فشاند نیم گفته در دهان ما بماند
از پی این عیش و عشرت ساختن صد هزاران جان بشاید باختن
در شکار بیشه‌ی جان باز باش همچو خورشید جهان جان‌باز باش
جان فشان افتاد خورشید بلند هر دمی تی می‌شود پر می‌کنند

جان فشان ای آفتاب معنوی مر جهان کهنه را بنما نوی
در وجود آدمی جان و روان می‌رسد از غیب چون آب روان

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر هر بازاری منادی می‌کنند که اللّهم أعط کل منفق خلفا اللّهم أعط کل ممسك تلفا و بیان کردن که آن منفق مجاهد راه حق است نه مسرف راه هوا

گفت پیغمبر که دایم بهر پند دو فرشته‌ی خوش منادی می‌کنند
کای خدایا منفقان را سیر دار هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان تو مده الا زیان اندر زیان
ای بسا امساك کز انفاق به مال حق را جز به امر حق مده
تا عوض یابی تو گنج بی‌کران تا نباشی از عداد کافران
کاشتران قربان همی‌کردند تا چیره گردد تیغشان بر مصطفا
امر حق را باز جو از واصلی امر حق را در نیابد هر دلی
چون غلام یاغیی کاو عدل کرد مال شه بر باغیان او بذل کرد
در نبی انذار اهل غفلت است کان همه انفاقهاشان حسرت است
عدل این یاغی و دادش نزد شاه چه فزاید دوری و روی سیاه
سروران مکه در حرب رسول بودشان قربان به اومید قبول
بهر این مومن همی‌گوید ز بیم در نماز اهد الصراط المستقیم
آن درم دادن سخی را لایق است جان سپردن خود سخای عاشق است
نان دهی از بهر حق نانت دهند جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار برگ بی‌برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال کی کند فضل خدایت پای مال
هر که کارد گردد انبارش تهی لیکش اندر مزرعه باشد بهی
و آن که در انبار ماند و صرفه کرد اشپش و موش و حوادث پاك خورد

این جهان نفی است در اثبات جو		صورتت صفر است در معنات جو
جان شور تلخ پیش تیغ بر		جان چون دریای شیرین را بخر
ور نمی‌دانی شدن زین آستان		باری از من گوش کن این داستان

قصه‌ی خلیفه که در کرم در زمان خود از حاتم طایی گذشته بود و نظیر خود نداشت

یك خلیفه بود در ایام پیش		کرده حاتم را غلام جود خویش
رایت اکرام و داد افراشته		فقر و حاجت از جهان برداشته
بحر و کان از بخشش‌اش صاف آمده		داد او از قاف تا قاف آمده
در جهان خاك ابر و آب بود		مظهر بخشایش وهاب بود
از عطایش بحر و کان در زلزله		سوی جودش قافله بر قافله
قبله‌ی حاجت در و دروازه‌اش		رفته در عالم به جود آوازه‌اش
هم عجم هم روم هم ترك و عرب		مانده از جود و سخایش در عجب
آب حیوان بود و دریای کرم		زنده گشته هم عرب زو هم عجم

قصه‌ی اعرابی درویش و ماجرای زن با او به سبب قلت و درویشی

یك شب اعرابی زنی مر شوی را		گفت و از حد برد گفت‌وگوی را
کاین همه فقر و جفا ما می‌کشیم		جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
نان‌مان نی نان خورشمان درد و رشك		کوزه‌مان نه آبمان از دیده اشك
جامه‌ی ما روز تاب آفتاب		شب نهالین و لحاف از ماهتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته		دست سوی آسمان برداشته
ننگ درویشان ز درویشی ما		روز شب از روزی اندیشی ما

خویش و بیگانه شده از ما رمان
بر مثال سامری از مردمان

گر بخواهم از کسی یك مشت نسك
مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسك

مر عرب را فخر غزو است و عطا
در عرب تو همچو اندر خط خطا

چه غزا ما بی‌غزا خود کشته‌ایم
ما به تیغ فقر بی‌سر گشته‌ایم

چه عطا ما بر گدایی می‌تنیم
مر مگس را در هوا رگ می‌زنیم

گر کسی مهمان رسد گر من منم
شب بخسبد قصد دلق او کنم

مغرور شدن مریدان محتاج به مدعیان مزور و ایشان را شیخ و محتشم و واصل پنداشتن و نقل را از نقد فرق نادانستن و بر بسته را از بر رسته

بهر این گفتند دانایان به فن
میهمان محسنان باید شدن

تو مرید و میهمان آن کسی
کاو ستاند حاصلت را از خسی

نیست چیره چون ترا چیره کند
نور ندهد مر ترا تیره کند

چون و را نوری نبود اندر قران
نور کی یابند از وی دیگران

همچو اعمش کو کند داروی چشم
چه کشد در چشمها الا که یشم

حال ما این است در فقر و عنا
هیچ مهمانی مبا مغرور ما

قحط ده سال ار ندیدی در صور
چشمها بگشا و اندر ما نگر

ظاهر ما چون درون مدعی
در دلش ظلمت زبانش شعشعی

از خدا بویی نه او را نی اثر
دعویش افزون ز شیث و بو البشر

دیو ننموده و را هم نقش خویش
او همی‌گوید ز ابدالیم و بیش

حرف درویشان بدزدیده بسی
تا گمان آید که هست او خود کسی

خرده گیرد در سخن بر بایزید
ننگ دارد از درون او یزید

بی‌نوا از نان و خوان آسمان
پیش او نناخت حق یك استخوان

او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام
نایب حقم خلیفه زاده‌ام

الصلا ساده دلان پیچ پیچ — تا خورید از خوان جودم سیر هیچ
سالها بر وعده‌ی فردا کسان — گرد آن در گشته فردا نارسان
دیر باید تا که سر آدمی — آشکارا گردد از بیش و کمی
زیر دیوار بدن گنج است یا — خانه‌ی مار است و مور و اژدها
چون که پیدا گشت کاو چیزی نبود — عمر طالب رفت آگاهی چه سود

در بیان آن که نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد به صدق ببندد که او کسی است و بدین اعتقاد به مقامی برسد که شیخش در خواب ندیده باشد و آب و آتش او را گزند نکند و شیخش را گزند کند و لیکن به نادر نادر

لیك نادر طالب آید کز فروغ — در حق او نافع آید آن دروغ
او به قصد نیك خود جایی رسد — گر چه جان پنداشت و آن آمد جسد
چون تحری در دل شب قبله را — قبله نی و آن نماز او روا
مدعی را قحط جان اندر سر است — لیك ما را قحط نان بر ظاهر است
ما چرا چون مدعی پنهان کنیم — بهر ناموس مزور جان کنیم

صبر فرمودن اعرابی زن خود را و فضیلت صبر و فقر بیان کردن با زن

شوی گفتش چند جویی دخل و کشت — خود چه ماند از عمر افزون‌تر گذشت
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد — ز آن که هر دو همچو سیلی بگذرد
خواه صاف و خواه سیل تیره رو — چون نمی‌پاید دمی از وی مگو
اندر این عالم هزاران جانور — می‌زید خوش عیش بی‌زیر و زبر
شکر می‌گوید خدا را فاخته — بر درخت و برگ شب ناساخته

حمد می‌گوید خدا را عندلیب | کاعتماد رزق بر تست ای مجیب
باز دست شاه را کرده نوید | از همه مردار ببریده امید
همچنین از پشه‌گیری تا به پیل | شد عیال اللّه و حق نعم المعیل
این همه غمها که اندر سینه‌هاست | از بخار و گرد بود و باد ماست
این غمان بیخ کن چون داس ماست | این چنین شد و آن چنان وسواس ماست
دان که هر رنجی ز مردن پاره‌ای است | جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ای است
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت | دان که کلش بر سرت خواهند ریخت
جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا | دان که شیرین می‌کند کل را خدا
دردها از مرگ می‌آید رسول | از رسولش رو مگردان ای فضول
هر که شیرین می‌زید او تلخ مرد | هر که او تن را پرستد جان نبرد
گوسفندان را ز صحرا می‌کشند | آن که فربه تر مر آن را می‌کشند
شب گذشت و صبح آمد ای تمر | چند گیری این فسانه‌ی زر ز سر
تو جوان بودی و قانع‌تر بدی | زر طلب گشتی خود اول زر بدی
رز بدی پر میوه چون کاسد شدی | وقت میوه پختنت فاسد شدی
میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود | چون رسن تابان نه واپس‌تر رود
جفت مایی جفت باید هم صفت | تا بر آید کارها با مصلحت
جفت باید بر مثال همدگر | در دو جفت کفش و موزه در نگر
گر یکی کفش از دو تنگ آید بپا | هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفت در یك خرد و آن دیگر بزرگ | جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ
راست ناید بر شتر جفت جوال | آن یکی خالی و این پر مال مال
من روم سوی قناعت دل قوی | تو چرا سوی شناعت می‌روی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز | زین نسق می‌گفت با زن تا به روز

نصیحت کردن زن مر شوی را که سخن افزون از قدم و از مقام خود مگو لِمَ تَقُولُونَ ما لا تَفْعَلُونَ‌که این سخنها اگر چه راست است این مقام توکل ترا نیست و این سخن گفتن فوق مقام و معامله‌ی خود زیان دارد و کَبُرَ مَقْتاً عِنْدَ اللَّهِ باشد

زن بر او زد بانگ کای ناموس کیش — من فسون تو نخواهم خورد بیش
ترهات از دعوی و دعوت مگو — رو سخن از کبر وز نخوت مگو
چند حرف طمطراق و کار و بار — کار و حال خود ببین و شرم دار
کبر زشت و از گدایان زشت‌تر — روز سرد و برف و آن گه جامه تر
چند دعوی و دم و باد و بروت — ای ترا خانه چو بیت العنکبوت
از قناعت کی تو جان افروختی — از قناعتها تو نام آموختی
گفت پیغمبر قناعت چیست گنج — گنج را تو وا نمی‌دانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنج روان — تو مزن لاف ای غم و رنج روان
تو مخوانم جفت، کمتر زن بغل — جفت انصافم نیم جفت دغل
چون قدم با میر و با بگ می‌زنی — چون ملخ را در هوا رگ می‌زنی
با سگان زین استخوان در چالشی — چون نی اشکم تهی در نالشی
سوی من منگر به خواری سست سست — تا نگویم آن چه در رگهای تست
عقل خود را از من افزون دیده‌ای — مر من کم عقل را چون دیده‌ای
همچو گرگ غافل اندر ما مجه — ای ز ننگ عقل تو بی‌عقل به
چون که عقل تو عقیله‌ی مردم است — آن نه عقل است آن که مار و کژدم است
خصم ظلم و مکر تو الله باد — فضل و عقل تو ز ما کوتاه باد
هم تو ماری هم فسون‌گر ای عجب — مارگیر و ماری ای ننگ عرب
زاغ اگر زشتی خود بشناختی — همچو برف از درد و غم بگداختی
مرد افسونگر بخواند چون عدو — او فسون بر مار و مار افسون بر او
گر نبودی دام او افسون مار — کی فسون مار را گشتی شکار
مرد افسونگر ز حرص کسب و کار — در نیابد آن زمان افسون مار

مار گوید ای فسون‌گر هین و هین / آن خود دیدی فسون من ببین
تو به نام حق فریبی مر مرا / تا کنی رسوای شور و شر مرا
نام حقم بست نه آن رای تو / نام حق را دام کردی وای تو
نام حق بستاند از تو داد من / من به نام حق سپردم جان و تن
یا به زخم من رگ جانت برد / یا که همچون من به زندانت برد
زن از این گونه خشن گفتارها / خواند بر شوی جوان طومارها

نصیحت کردن مرد مر زن را که در فقیران به خواری منگر و در کار حق به گمان کمال نگر و طعنه مزن بر فقر و فقیران به خیال و گمان بی‌نوایی خویشتن

گفت ای زن تو زنی یا بو الحزن / فقر فخر آمد مرا بر سر مزن
مال و زر سر را بود همچون کلاه / کل بود او کز کله سازد پناه
آن که زلف جعد و رعنا باشدش / چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
مرد حق باشد به مانند بصر / پس برهنه‌ش به که پوشیده نظر
وقت عرضه کردن آن برده فروش / بر کند از بنده جامه‌ی عیب پوش
ور بود عیبی برهنه کی کند / بل به جامه خدعه‌ای با وی کند
گوید این شرمنده است از نیك و بد / از برهنه کردن او از تو رمد
خواجه در عیب است غرقه تا به گوش / خواجه را مال است و مالش عیب پوش
کز طمع عیبش نبیند طامعی / گشت دلها را طمعها جامعی
ور گدا گوید سخن چون زر کان / ره نیابد کاله‌ی او در دکان
کار درویشی ورای فهم تست / سوی درویشی بمنگر سست سست
ز آن که درویشان ورای ملك و مال / روزیی دارند ژرف از ذو الجلال
حق تعالی عادل است و عادلان / کی کنند استمگری بر بی‌دلان
آن یکی را نعمت و کالا دهند / وین دگر را بر سر آتش نهند

آتشش سوزا که دارد این گمان / بر خدای خالق هر دو جهان
فقر فخری از گزاف است و مجاز / نی هزاران عز پنهان است و ناز
از غضب بر من لقبها راندی / یارگیر و مار گیرم خواندی
گر بگیرم بر کنم دندان مار / تاش از سر کوفتن نبود ضرار
ز آن که آن دندان عدوی جان اوست / من عدو را می‌کنم زین علم دوست
از طمع هرگز نخوانم من فسون / این طمع را کرده‌ام من سر نگون
حاش لله طمع من از خلق نیست / از قناعت در دل من عالمی است
بر سر امرودبن بینی چنان / ز آن فرود آ تا نماند آن گمان
چون که بر گردی و سر گشته شوی / خانه را گردنده بینی و آن توی

در بیان آن که جنبیدن هر کسی از آن جا که وی است هر کس را از چنبره‌ی وجود خود بیند، تابه‌ی کبود آفتاب را کبود نماید و سرخ سرخ نماید چون تابه از رنگها بیرون آید سپید شود از همه تابه‌های دیگر او راست‌گوتر باشد و امام باشد

دید احمد را ابو جهل و بگفت / زشت نقشی کز بنی هاشم شگفت
گفت احمد مر و را که راستی / راست گفتی گر چه کار افزاستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب / نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب
گفت احمد راست گفتی ای عزیز / ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
حاضران گفتند ای صدر الوری / راست گو گفتی دو ضد گو را چرا
گفت من آیینه‌ام مصقول دست / ترك و هندو در من آن بیند که هست
ای زن ار طماع می‌بینی مرا / زین تحری زنانه برتر آ
این طمع را ماند و رحمت بود / کو طمع آن جا که آن نعمت بود
امتحان کن فقر را روزی دو تو / تا به فقر اندر غنا بینی دو تو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال / ز آن که در فقر است عز ذو الجلال

سرکه مفروش و هزاران جان ببین
از قناعت غرق بحر انگبین

صد هزاران جان تلخی کش نگر
همچو گل آغشته اندر گل شکر

ای دریغا مر ترا گنجا بدی
تا ز جانم شرح دل پیدا شدی

این سخن شیر است در پستان جان
بی‌کشنده خوش نمی‌گردد روان

مستمع چون تشنه و جوینده شد
واعظ ار مرده بود گوینده شد

مستمع چون تازه آمد بی‌ملال
صد زبان گردد به گفتن گنگ و لال

چون که نامحرم در آید از درم
پرده در پنهان شوند اهل حرم

ور در آید محرمی دور از گزند
بر گشایند آن ستیران روی‌بند

هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند
از برای دیده‌ی بینا کنند

کی بود آواز چنگ و زیر و بم
از برای گوش بی‌حس اصم

مشك را بی‌هوده حق خوش دم نکرد
بهر حس کرد او پی اخشم نکرد

حق زمین و آسمان بر ساخته ست
در میان بس نار و نور افراخته ست

این زمین را از برای خاکیان
آسمان را مسکن افلاکیان

مرد سفلی دشمن بالا بود
مشتری هر مکان پیدا بود

ای ستیره هیچ تو برخاستی
خویشتن را بهر کور آراستی

گر جهان را پر در مکنون کنم
روزی تو چون نباشد چون کنم

ترك جنگ و ره زنی ای زن بگو
ور نمی‌گویی به ترك من بگو

مر مرا چه جای جنگ نیك و بد
کاین دلم از صلحها هم می‌رمد

گر خمش کردی و گرنه آن کنم
که همین دم ترك خان و مان کنم

مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن از گفته‌ی خویش

زن چو دید او را که تند و توسن است
گشت گریان گریه خود دام زن است

گفت از تو کی چنین پنداشتم
از تو من اومید دیگر داشتم

زن در آمد از طریق نیستی گفت من خاك شمایم نه ستی
جسم و جان و هر چه هستم آن تست حکم و فرمان جملگی فرمان تست
گر ز درویشی دلم از صبر جست بهر خویشم نیست آن بهر تو است
تو مرا در دردها بودی دوا من نمی‌خواهم که باشی بی‌نوا
جان تو کز بهر خویشم نیست این از برای تستم این ناله و حنین
خویش من و الله که بهر خویش تو هر نفس خواهد که میرد پیش تو
کاش جانت کش روان من فدی از ضمیر جان من واقف بدی
چون تو با من این چنین بودی به ظن هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن
خاك را بر سیم و زر کردیم چون تو چنینی با من ای جان را سکون
تو که در جان و دلم جا می‌کنی زین قدر از من تبرا می‌کنی
تو تبرا کن که هستت دستگاه ای تبرای ترا جان عذر خواه
یاد می‌کن آن زمانی را که من چون صنم بودم تو بودی چون شمن
بنده بر وفق تو دل افروخته ست هر چه گویی پخت گوید سوخته ست
من سپاناخ تو با هر چم پزی یا ترش با یا که شیرین می‌سزی
کفر گفتم نك به ایمان آمدم پیش حکمت از سر جان آمدم
خوی شاهانه‌ی ترا نشناختم پیش تو گستاخ خر در تاختم
چون ز عفو تو چراغی ساختم توبه کردم اعتراض انداختم
می‌نهم پیش تو شمشیر و کفن می‌کشم پیش تو گردن را بزن
از فراق تلخ می‌گویی سخن هر چه خواهی کن و لیکن این مکن
در تو از من عذر خواهی هست سر با تو بی‌من او شفیعی مستمر
عذر خواهم در درونت خلق تست ز اعتماد او دل من جرم جست
رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین ای که خلقت به ز صد من انگبین
زین نسق می‌گفت با لطف و گشاد در میانه گریه‌ای بر وی فتاد
گریه چون از حد گذشت و های های زو که بی‌گریه بد او خود دل ربای
شد از آن باران یکی برقی پدید زد شراری در دل مرد وحید

آن که بنده‌ی روی خوبش بود مرد چون بود چون بندگی آغاز کرد
آن که از کبرش دلت لرزان بود چون شوی چون پیش تو گریان شود
آن که از نازش دل و جان خون بود چون که آید در نیاز او چون بود
آن که در جور و جفایش دام ماست عذر ما چه بود چو او در عذر خاست
زُیِّنَ لِلنَّاسِ حق آراسته ست ز آن چه حق آراست چون دانند جست
چون پی یسکن الیهاش آفرید کی تواند آدم از حوا برید
رستم زال ار بود وز حمزه بیش هست در فرمان اسیر زال خویش
آن که عالم مست گفتش آمدی کلمینی یا حمیراء می‌زدی
آب غالب شد بر آتش از نهیب آتشش جوشد چو باشد در حجاب
چون که دیگی حایل آید هر دو را نیست کرد آن آب را کردش هوا
ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی باطنا مغلوب و زن را طالبی
این چنین خاصیتی در آدمی است مهر حیوان را کم است آن از کمی است

در بیان این خبر که انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان غالب آید سخت و بر صاحب دلان
باز بر زن جاهلان چیره شوند ز آن که ایشان تند و بس خیره روند
کم بودشان رقت و لطف و وداد ز آن که حیوانی است غالب بر نهاد
مهر و رقت وصف انسانی بود خشم و شهوت وصف حیوانی بود
پرتو حق است آن معشوق نیست خالق است آن گوییا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را به آن چه التماس زن بود از طلب معیشت
و آن اعتراض زن را اشارت حق دانستن

بنزد عقل هر داننده‌ای هست — که با گردنده گرداننده‌ای هست
مرد ز آن گفتن پشیمان شد چنان — کز عوانی ساعت مردن عوان
گفت خصم جان جان چون آمدم — بر سر جان من لگدها چون زدم
چون قضا آید فرو پوشد بصر — تا نداند عقل ما پا را ز سر
چون قضا بگذشت خود را می‌خورد — پرده بدریده گریبان می‌درد
مرد گفت ای زن پشیمان می‌شوم — گر بدم کافر مسلمان می‌شوم
من گنه‌کارم توام رحمی بکن — بر مکن يك بارگیم از بیخ و بن
کافر پیر ار پشیمان می‌شود — چون که عذر آرد مسلمان می‌شود
حضرت پر رحمت است و پر کرم — عاشق او هم وجود و هم عدم
کفر و ایمان عاشق آن کبریا — مس و نقره بنده‌ی آن کیمیا

در بیان آن که موسی و فرعون هر دو مسخر مشیت‌اند
چنان که زهر و پادزهر و ظلمات و نور و مناجات کردن فرعون به خلوت تا ناموس نشکند

موسی و فرعون معنی را رهی — ظاهر آن ره دارد و این بی‌رهی
روز موسی پیش حق نالان شده — نیم شب فرعون گریان آمده
کاین چه غل است ای خدا بر گردنم — ور نه غل باشد که گوید من منم
ز آن که موسی را منور کرده‌ای — مر مرا ز آن هم مکدر کرده‌ای
ز آن که موسی را تو مه رو کرده‌ای — ماه جانم را سیه رو کرده‌ای
بهتر از ماهی نبود استاره‌ام — چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام
نوبتم گر رب و سلطان می‌زنند — مه گرفت و خلق پنگان می‌زنند
می‌زنند آن طاس و غوغا می‌کنند — ماه را ز آن زخمه رسوا می‌کنند
من که فرعونم ز شهرت وای من — زخم طاس آن ربي الاعلای من

خواجه‌تاشانیم اما تیشه‌ات می‌شکافد شاخ را در بیشه‌ات
باز شاخی را موصل می‌کند شاخ دیگر را معطل می‌کند
شاخ را بر تیشه دستی هست نی هیچ شاخ از دست تیشه جست نی
حق آن قدرت که آن تیشه تراست از کرم کن این کژیها را تو راست
باز با خود گفته فرعون ای عجب من نه در یا ربنا‌ام جمله شب
در نهان خاکی و موزون می‌شوم چون به موسی می‌رسم چون می‌شوم
رنگ زر قلب ده‌تو می‌شود پیش آتش چون سیه رو می‌شود
نی که قلب و قالبم در حکم اوست لحظه‌ای مغزم کند یك لحظه پوست
سبز گردم چون که گوید کشت باش زرد گردم چون که گوید زشت باش
لحظه‌ای ماهم کند یك دم سیاه خود چه باشد غیر این کار اله
پیش چوگانهای حکم کن فکان می‌دویم اندر مکان و لامکان
چون که بی‌رنگی اسیر رنگ شد موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بی‌رنگی رسی کان داشتی موسی و فرعون دارند آشتی
گر ترا آید بر این نکته سؤال رنگ کی خالی بود از قیل و قال
این عجب کاین رنگ از بی‌رنگ خاست رنگ با بی‌رنگ چون در جنگ خاست
چون که روغن را ز آب اسرشته‌اند آب با روغن چرا ضد گشته‌اند
چون گل از خار است و خار از گل چرا هر دو در جنگند و اندر ماجرا
یا نه جنگ است این برای حکمت است همچو جنگ خر فروشان صنعت است
یا نه این است و نه آن حیرانی است گنج باید جست این ویرانی است
آن چه تو گنجش توهم می‌کنی ز آن توهم گنج را گم می‌کنی
چون عمارت دان تو وهم و رایها گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود نیست را از هستها ننگی بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد بلکه نیست آن هست را واداد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست بلکه او از تو گریزان است بیست
ظاهرا می‌خواندت او سوی خود وز درون می‌راندت با چوب رد

نعلهای باژگونه ست ای سلیم		نفرت فرعون می‌دان از کلیم

سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خَسِرَ الدُّنْیا وَ الْآخِرَةَ

چون حکیمك اعتقادی کرده است		کاسمان بیضه زمین چون زرده است
گفت سائل چون بماند این خاکدان		در میان این محیط آسمان
همچو قندیلی معلق در هوا		نی به اسفل می‌رود نی بر علی
آن حکیمش گفت کز جذب سما		از جهات شش بماند اندر هوا
چون ز مغناطیس قبه‌ی ریخته		در میان ماند آهنی آویخته
آن دگر گفت آسمان با صفا		کی کشد در خود زمین تیره را
بلکه دفعش می‌کند از شش جهات		ز آن بماند اندر میان عاصفات
پس ز دفع خاطر اهل کمال		جان فرعونان بماند اندر ضلال
پس ز دفع این جهان و آن جهان		مانده‌اند این بی‌رهان بی‌این و آن
سرکشی از بندگان ذو الجلال		دان که دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پیدا کنند		کاه هستی ترا شیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند		زود تسلیم ترا طغیان کنند
آن چنان که مرتبه‌ی حیوانی است		کاو اسیر و سغبه‌ی انسانی است
مرتبه‌ی انسان به دست اولیا		سغبه چون حیوان شناسش ای کیا
بنده‌ی خود خواند احمد در رشاد		جمله عالم را بخوان قُلْ یا عباد
عقل تو همچون شتربان تو شتر		می‌کشاند هر طرف در حکم مر
عقل عقلند اولیا و عقلها		بر مثال اشتران تا انتها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار		یك قلاووز است جان صد هزار
چه قلاووز و چه اشتربان بیاب		دیده ای کان دیده بیند آفتاب
نك جهان در شب بمانده میخ دوز		منتظر موقوف خورشید است و روز

اینت خورشیدی نهان در ذره‌ای   شیر نر در پوستین بره‌ای
اینت دریایی نهان در زیر کاه   پا بر این که هین منه با اشتباه
اشتباهی و گمانی در درون   رحمت حق است بهر رهنمون
هر پیمبر فرد آمد در جهان   فرد بود آن رهنمایش در نهان
عالم کبری به قدرت سحر کرد   کرد خود را در کهین نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف   کی ضعیف است آن که با شه شد حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست   وای آن کاو عاقبت اندیش نیست

حقیر و بی‌خصم دیدن دیده‌های حس صالح و ناقه‌ی صالح را، چون خواهد که حق لشکری را هلاك کند در نظر ایشان حقیر نماید خصمان را و اندك اگر چه غالب باشد آن خصم وَ يُقَلِّلُكُمْ فِي أَعْيُنِهِمْ لِيَقْضِيَ اللَّهُ أَمْراً كانَ مَفْعُولًا

ناقه‌ی صالح به صورت بد شتر   پی بریدندش ز جهل آن قوم مر
از برای آب چون خصمش شدند   نان کور و آب کور ایشان بدند
ناقة الله آب خورد از جوی و میغ   آب حق را داشتند از حق دریغ
ناقه‌ی صالح چو جسم صالحان   شد کمینی در هلاك طالحان
تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد   ناقة اللَّهِ وَ سُقْياها چه کرد
شحنه‌ی قهر خدا ز یشان بجست   خونبهای اشتری شهری درست
روح همچون صالح و تن ناقه است   روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست   زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
کس نیابد بر دل ایشان ظفر   بر صدف آمد ضرر نی بر گهر
روح صالح قابل آزار نیست   نور یزدان سغبه‌ی کفار نیست
حق از آن پیوست با جسمی نهان   تاش آزارند و بینند امتحان
بی‌خبر کآزار این آزار اوست   آب این خم متصل با آب جوست

ز آن تعلق کرد با جسمی اله — تا که گردد جمله عالم را پناه
ناقه‌ی جسم ولی را بنده باش — تا شوی با روح صالح خواجه‌تاش
گفت صالح چون که کردید این حسد — بعد سه روز از خدا نقمت رسد
بعد سه روز دگر از جان ستان — آفتی آید که دارد سه نشان
رنگ روی جمله تان گردد دگر — رنگ رنگ مختلف اندر نظر
روز اول رویتان چون زعفران — در دوم رو سرخ همچون ارغوان
در سوم گردد همه روها سیاه — بعد از آن اندر رسد قهر اله
گر نشان خواهید از من زین وعید — کره‌ی ناقه به سوی که دوید
گر توانیدش گرفتن چاره هست — ور نه خود مرغ امید از دام جست
کس نتانست اندر آن کره رسید — رفت در کهسارها شد ناپدید
گفت دیدید آن قضا مبرم شده ست — صورت اومید را گردن زده ست
کره‌ی ناقه چه باشد خاطرش — که بجا آرید ز احسان و برش
گر بجا آید دلش رستید از آن — ور نه نومیدید و ساعد را گزان
چون شنیدند این وعید منکدر — چشم بنهادند و آن را منتظر
روز اول روی خود دیدند زرد — می‌زدند از ناامیدی آه سرد
سرخ شد روی همه روز دوم — نوبت اومید و توبه گشت گم
شد سیه روز سوم روی همه — حکم صالح راست شد بی‌ملحمه
چون همه در ناامیدی سر زدند — همچو مرغان در دو زانو آمدند
در نبی آورد جبریل امین — شرح این زانو زدن را جاثمین
زانو آن دم زن که تعلیمت کنند — وز چنین زانو زدن بیمت کنند
منتظر گشتند زخم قهر را — قهر آمد نیست کرد آن شهر را
صالح از خلوت به سوی شهر رفت — شهر دید اندر میان دود و تفت
ناله از اجزای ایشان می‌شنید — نوحه پیدا نوحه گویان ناپدید
ز استخوانهاشان شنید او ناله‌ها — اشك ریز از جانشان چون ژاله‌ها
صالح آن بشنید و گریه ساز کرد — نوحه بر نوحه گران آغاز کرد

گفت ای قومی به باطل زیسته وز شما من پیش حق بگریسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان پندشان ده بس نماند از دورشان
من بگفته پند شد بند از جفا شیر پند از مهر جوشد وز صفا
بس که کردید از جفا بر جای من شیر پند افسرد در رگهای من
حق مرا گفته ترا لطفی دهم بر سر آن زخمها مرهم نهم
صاف کرده حق دلم را چون سما روفته از خاطرم جور شما
در نصیحت من شده بار دگر گفته امثال و سخنها چون شکر
شیر تازه از شکر انگیخته شیر و شهدی با سخن آمیخته
در شما چون زهر گشته آن سخن ز آن که زهرستان بدید از بیخ و بن
چون شوم غمگین که غم شد سر نگون غم شما بودید ای قوم حرون
هیچ کس بر مرگ غم نوحه کند ریش سر چون شد کسی مو بر کند
رو به خود کرد و بگفت ای نوحه‌گر نوحه‌ات را می‌نیرزد آن نفر
کژ مخوان ای راست خواننده‌ی مبین کیف آسی قل لقوم ظالمین
باز اندر چشم و دل او گریه یافت رحمتی بی‌علتی در وی بتافت
قطره می‌بارید و حیران گشته بود قطره‌ی بی‌علت از دریای جود
عقل او می‌گفت کین گریه ز چیست بر چنان افسوسیان شاید گریست
بر چه می‌گریی بگو بر فعلشان بر سپاه کینه توز بدنشان
بر دل تاریك پر زنگارشان بر زبان زهر همچون مارشان
بر دم و دندان سگسارانه‌شان بر دهان و چشم کژدم خانه‌شان
بر ستیز و تسخر و افسوسشان شکر کن چون کرد حق محبوسشان
دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ
از پی تقلید و معقولات نقل پا نهاده بر جمال پیر عقل
پیر خر نی جمله گشته پیر خر از ریای چشم و گوش همدگر
از بهشت آورد یزدان بردگان تا نمایدشان سقر پروردگان

در معنی آن که مَرَجَ الْبَحْرَیْنِ یَلْتَقِیانِ بَیْنَهُما بَرْزَخٌ لا یَبْغِیانِ

اهل نار و خلد را بین هم دکان / در میانشان بَرْزَخٌ لا یبغیان
اهل نار و اهل نور آمیخته / در میانشان کوه قاف انگیخته
همچو در کان خاك و زر کرد اختلاط / در میانشان صد بیابان و رباط
همچنان که عقد در در و شبه / مختلط چون میهمان یك شبه
بحر را نیمیش شیرین چون شکر / طعم شیرین رنگ روشن چون قمر
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار / طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار
هر دو بر هم می‌زنند از تحت و اوج / بر مثال آب دریا موج موج
صورت بر هم زدن از جسم تنگ / اختلاط جانها در صلح و جنگ
موجهای صلح بر هم می‌زند / کینه‌ها از سینه‌ها بر می‌کند
موجهای جنگ بر شکل دگر / مهرها را می‌کند زیر و زبر
مهر تلخان را به شیرین می‌کشد / ز آن که اصل مهرها باشد رشد
قهر شیرین را به تلخی می‌برد / تلخ با شیرین کجا اندر خورد
تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید / از دریچه‌ی عاقبت دانند دید
چشم آخر بین تواند دید راست / چشم آخر بین غرور است و خطاست
ای بسا شیرین که چون شکر بود / لیك زهر اندر شکر مضمر بود
آن که زیرك‌تر به بو بشناسدش / و آن دگر چون بر لب و دندان زدش
پس لبش ردش کند پیش از گلو / گر چه نعره می‌زند شیطان کلوا
و آن دگر را در گلو پیدا کند / و آن دگر را در بدن رسوا کند
و آن دگر را در حدث سوزش دهد / ذوق آن زخم جگر دوزش دهد
و آن دگر را بعد ایام و شهور / و آن دگر را بعد مرگ از قعر گور
ور دهندش مهلت اندر قعر گور / لا بد آن پیدا شود یوم النشور
هر نبات و شکری را در جهان / مهلتی پیداست از دور زمان

سالها باید که اندر آفتاب		لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب
باز تره در دو ماه اندر رسد		باز تا سالی گل احمر رسد
بهر این فرمود حق عز و جل		سوره الانعام در ذکر اجل
این شنیدی مو به مویت گوش باد		آب حیوان است خوردی نوش باد
آب حیوان خوان مخوان این را سخن		روح نو بین در تن حرف کهن
نکته‌ی دیگر تو بشنو ای رفیق		همچو جان او سخت پیدا و دقیق
در مقامی هست هم این زهر مار		از تصاریف خدایی خوش گوار
در مقامی زهر و در جایی دوا		در مقامی کفر و در جایی روا
گر چه آن جا او گزند جان بود		چون بدین جا در رسد درمان بود
آب در غوره ترش باشد و لیك		چون به انگوری رسد شیرین و نیك
باز در خم او شود تلخ و حرام		در مقام سرکگی نعم الادام

در معنی آن که آن چه ولی کند مرید را نشاید گستاخی کردن و همان فعل کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد اما بیمار را زیان دارد و سرما و برف انگور را زیان ندارد اما غوره را زیان دارد که در راهست که لِيَغْفِرَ لَكَ اللَّهُ ما تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِكَ وَ ما تَأَخَّرَ

گر ولی زهری خورد نوشی شود		ور خورد طالب سیه هوشی شود
رب هَبْ لِي از سلیمان آمده ست		که مده غیر مرا این ملك و دست
تو مکن با غیر من این لطف و جود		این حسد را ماند اما آن نبود
نکته‌ی لا يَنْبَغِي می‌خوان به جان		سر مِنْ بَعْدِي ز بخل او مدان
بلکه اندر ملك دید او صد خطر		مو به مو ملك جهان بد بیم سر
بیم سر با بیم سر با بیم دین		امتحانی نیست ما را مثل این
پس سلیمان همتی باید که او		بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو
با چنان قوت که او را بود هم		موج آن ملکش فرومی‌بست دم

چون بر او بنشست زین اندوه گرد　　بر همه شاهان عالم رحم کرد
شد شفیع و گفت این ملك و لوا　　با کمالی ده که دادی مر مرا
هر که را بدهی و بکنی آن کرم　　او سلیمان است و آن کس هم منم
او نباشد بعدی او باشد معی　　خود معی چه بود منم بی‌مدعی
شرح این فرض است گفتن لیك من　　باز می‌گردم به قصه‌ی مرد و زن

مخلص ماجرای عرب و جفت او

ماجرای مرد و زن را مخلصی　　باز می‌جوید درون مخلصی
ماجرای مرد و زن افتاد نقل　　آن مثال نفس خود می‌دان و عقل
این زن و مردی که نفس است و خرد　　نیك بایسته ست بهر نیك و بد
وین دو بایسته در این خاکی سرا　　روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
زن همی‌خواهد هویج خانگاه　　یعنی آب رو و نان و خوان و جاه
نفس همچون زن پی چاره‌گری　　گاه خاکی گاه جوید سروری
عقل خود زین فکرها آگاه نیست　　در دماغش جز غم الله نیست
گر چه سر قصه این دانه ست و دام　　صورت قصه شنو اکنون تمام
گر بیان معنوی کافی شدی　　خلق عالم عاطل و باطل بدی
گر محبت فکرت و معنیستی　　صورت روزه و نمازت نیستی
هدیه‌های دوستان با همدیگر　　نیست اندر دوستی الا صور
تا گواهی داده باشد هدیه‌ها　　بر محبتهای مضمر در حفا
ز آن که احسانهای ظاهر شاهدند　　بر محبتهای سر ای ارجمند
شاهدت گه راست باشد گه دروغ　　مست گاهی از می و گاهی ز دوغ
دوغ خورده مستیی پیدا کند　　های و هوی و سر گرانیها کند
آن مرایی در صیام و در صلاست　　تا گمان آید که او مست ولاست

حاصل افعال برونی دیگر است   تا نشان باشد بر آن چه مضمر است
یا رب آن تمییز ده ما را به خواست   تا شناسیم آن نشان کژ ز راست
حس را تمییز دانی چون شود   آن که حس ینظر بنور اللّه بود
ور اثر نبود سبب هم مظهر است   همچو خویشی کز محبت مخبر است
نبود آن که نور حقش شد امام   مر اثر را یا سببها را غلام
یا محبت در درون شعله زند   زفت گردد وز اثر فارغ کند
حاجتش نبود پی اعلام مهر   چون محبت نور خود زد بر سپهر
هست تفصیلات تا گردد تمام   این سخن لیکن بجو تو و السلام
گر چه شد معنی در این صورت پدید   صورت از معنی قریب است و بعید
در دلالت همچو آب‌اند و درخت   چون به ماهیت روی دورند سخت
ترك ماهیات و خاصیات گو   شرح کن احوال آن دو ماهرو

دل نهادن عرب بر التماس دل بر خویش و سوگند خوردن که در این تسلیم مرا حیلتی و امتحانی نیست

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف   حکم داری تیغ بر کش از غلاف
هر چه گویی من ترا فرمان‌برم   در بد و نیك آمد آن ننگرم
در وجود تو شوم من منعدم   چون محبم حب یعمی و یصم
گفت زن آهنگ برم می‌کنی   یا به حیلت کشف سرم می‌کنی
گفت و الله عالم السر الخفی   کافرید از خاك آدم را صفی
دو سه گز قالب که دادش وانمود   هر چه در الواح و در ارواح بود
تا ابد هر چه بود او پیش پیش   درس کرد از علم الاسماء خویش
تا ملك بی‌خود شد از تدریس او   قدس دیگر یافت از تقدیس او
آن گشادی‌شان کز آدم رو نمود   در گشاد آسمانهاشان نبود
در فراخی عرصه‌ی آن پاك جان   تنگ آمد عرصه‌ی هفت آسمان

گفت پیغمبر که حق فرموده است　　　من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز　　　من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مومن بگنجم ای عجب　　　گر مرا جویی در آن دلها طلب
گفت ادخل فی عبادي تلتقي　　　جنة من رؤيتي يا متقي
عرش با آن نور با پهنای خویش　　　چون بدید آن را برفت از جای خویش
خود بزرگی عرش باشد بس مدید　　　لیك صورت کیست چون معنی رسید
هر ملك می‌گفت ما را پیش از این　　　الفتی می‌بود بر گرد زمین
تخم خدمت بر زمین می‌کاشتیم　　　ز آن تعلق ما عجب می‌داشتیم
کاین تعلق چیست با این خاکمان　　　چون سرشت ما بده ست از آسمان
الف ما انوار با ظلمات چیست　　　چون تواند نور با ظلمات زیست
آدما آن الف از بوی تو بود　　　ز آن که جسمت را زمین بد تار و پود
جسم خاکت را از اینجا بافتند　　　نور پاکت را در اینجا یافتند
این که جان ما ز روحت یافته ست　　　پیش پیش از خاك آن می‌تافته ست
در زمین بودیم و غافل از زمین　　　غافل از گنجی که در وی بد دفین
چون سفر فرمود ما را ز آن مقام　　　تلخ شد ما را از آن تحویل کام
تا که حجتها همی‌گفتیم ما　　　که بجای ما کی آید ای خدا
نور این تسبیح و این تهلیل را　　　می‌فروشی بهر قال و قیل را
حکم حق گسترد بهر ما بساط　　　که بگویید از طریق انبساط
هر چه آید بر زبانتان بی‌حذر　　　همچو طفلان یگانه با پدر
ز آن که این دمها چه گر نالایق است　　　رحمت من بر غضب هم سابق است
از پی اظهار این سبق ای ملك　　　در تو بنهم داعیه‌ی اشکال و شك
تا بگویی و نگیرم بر تو من　　　منکر حلمم نیارد دم زدن
صد پدر صد مادر اندر حلم ما　　　هر نفس زاید در افتد در فنا
حلم ایشان کف بحر حلم ماست　　　کف رود آید ولی دریا به جاست
خود چه گویم پیش آن در این صدف　　　نیست الا کف کف کف کف

حق آن کف حق آن دریای صاف
که امتحانی نیست این گفت و نه لاف
از سر مهر و صفاء است و خضوع
حق آن کس که بدو دارم رجوع
گر به پیشت امتحان است این هوس
امتحان را امتحان کن یك نفس
سر مپوشان تا پدید آید سرم
امر کن تو هر چه بر وی قادرم
دل مپوشان تا پدید آید دلم
تا قبول آرم هر آن چه قابلم
چون کنم در دست من چه چاره است
در نگر تا جان من چه کاره است

تعیین کردن زن طریق طلب روزی کدخدای خود را و قبول کردن او

گفت زن یك آفتابی تافته ست
عالمی زو روشنایی یافته ست
نایب رحمان خلیفه‌ی کردگار
شهر بغداد است از وی چون بهار
گر بپیوندی بدان شه شه شوی
سوی هر ادبار تا کی می‌روی
همنشینی مقبلان چون کیمیاست
چون نظرشان کیمیایی خود کجاست
چشم احمد بر ابو بکری زده
او ز یك تصدیق صدیق آمده
گفت من شه را پذیرا چون شوم
بی‌بهانه سوی او من چون روم
نسبتی باید مرا یا حیلتی
هیچ پیشه راست شد بی‌آلتی
همچو آن مجنون که بشنید از یکی
که مرض آمد به لیلی اندکی
گفت آوه بی‌بهانه چون روم
ور بمانم از عیادت چون شوم
لیتني کنت طبیبا حاذقا
کنت أمشي نحو لیلی سابقا
قل تعالوا گفت حق ما را بدان
تا بود شرم اشکنی ما را نشان
شب پران را گر نظر و آلت بدی
روزشان جولان و خوش حالت بدی
گفت چون شاه کرم میدان رود
عین هر بی‌آلتی آلت شود
ز آن که آلت دعوی است و هستی است
کار در بی‌آلتی و پستی است
گفت کی بی‌آلتی سودا کنم
تا نه من بی‌آلتی پیدا کنم

پس گواهی بایدم بر مفلسی تا شهم رحمی کند یا مونسی
تو گواهی غیر گفت‌وگو و رنگ وانما تا رحم آرد شاه شنگ
کاین گواهی که ز گفت و رنگ بد نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد
صدق می‌خواهد گواه حال او تا بتابد نور او بی‌قال او

هدیه بردن عرب سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد به نزد خلیفه بر پنداشت آن که آن جا هم قحط آب است

گفت زن صدق آن بود کز بود خویش پاك برخیزی تو از مجهود خویش
آب باران است ما را در سبو ملکت و سرمایه و اسباب تو
این سبوی آب را بردار و رو هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
گو که ما را غیر این اسباب نیست در مفازه هیچ به زین آب نیست
گر خزینه‌ش پر متاع فاخر است این چنین آبش نباشد نادر است
چیست آن کوزه تن محصور ما اندر او آب حواس شور ما
ای خداوند این خم و کوزه‌ی مرا در پذیر از فضل اللّه اشتری
کوزه‌ای با پنج لوله‌ی پنج حس پاك دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر تا بگیرد کوزه‌ی من خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری پاك بیند باشدش شه مشتری
بی‌نهایت گردد آبش بعد از آن پر شود از کوزه‌ی من صد جهان
لوله‌ها بر بند و پر دارش ز خم گفت غضوا عن هوا ابصارکم
ریش او پر باد کاین هدیه کراست لایق چون او شهی این است راست
زن نمی‌دانست کانجا بر گذر هست جاری دجله‌ی همچون شکر
در میان شهر چون دریا روان پر ز کشتیها و شست ماهیان
رو بر سلطان و کار و بار بین حس تَجْرِي تَحْتَهَا الأنهار بین

این چنین حسها و ادراکات ما قطره‌ای باشد در آن نهر صفا

در نمد دوختن زن عرب سبوی آب باران را و مهر نهادن بر وی از غایت اعتقاد عرب

مرد گفت آری سبو را سر ببند هین که این هدیه ست ما را سودمند
در نمد در دوز تو این کوزه را تا گشاید شه به هدیه روزه را
کاین چنین اندر همه آفاق نیست جز رحیق و مایه‌ی اذواق نیست
ز آن که ایشان ز آبهای تلخ و شور دایما پر علت‌اند و نیم کور
مرغ کآب شور باشد مسکنش او چه داند جای آب روشنش
این که اندر چشمه‌ی شور است جات تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو نارسته از این فانی رباط تو چه دانی محو و سکر و انبساط
ور بدانی نقلت از اب وز جد است پیش تو این نامها چون ابجد است
ابجد و هوز چه فاش است و پدید بر همه طفلان و معنی بس بعید
پس سبو برداشت آن مرد عرب در سفر شد می‌کشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر هم کشیدش از بیابان تا به شهر
زن مصلا باز کرده از نیاز رب سلم ورد کرده در نماز
که نگه دار آب ما را از خسان یا رب آن گوهر بدان دریا رسان
گر چه شویم آگه است و پر فن است لیك گوهر را هزاران دشمن است
خود چه باشد گوهر آب کوثر است قطره‌ای زین است کاصل گوهر است
از دعاهای زن و زاری او وز غم مرد و گرانباری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ برد تا دار الخلافه بی‌درنگ
دید درگاهی پر از انعامها اهل حاجت گستریده دامها
دم به دم هر سوی صاحب حاجتی یافته ز آن در عطا و خلعتی
بهر گبر و مومن و زیبا و زشت همچو خورشید و مطر نی چون بهشت

دید قومی در نظر آراسته قوم دیگر منتظر برخاسته
خاص و عامه از سلیمان تا به مور زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل صورت در جواهر بافته اهل معنی بحر معنی یافته
آن که بی‌همت چه با همت شده و آن که با همت چه با نعمت شده

در بیان آن که چنان که گدا عاشق کرم است و عاشق کریم، کرم کریم هم عاشق گداست اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بیش بود گدا بر در او آید اما صبر گدا کمال گداست و صبر کریم نقصان اوست

بانگ می‌آمد که ای طالب بیا جود محتاج گدایان چون گدا
جود می‌جوید گدایان و ضعاف همچو خوبان کاینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود روی احسان از گدا پیدا شود
پس از این فرمود حق در و الضحی بانگ کم زن ای محمد بر گدا
چون گدا آیینه‌ی جود است هان دم بود بر روی آیینه زیان
آن یکی جودش گدا آرد پدید و آن دگر بخشد گدایان را مزید
پس گدایان آیت جود حق‌اند و آن که با حقند جود مطلق‌اند
و آن که جز این دوست او خود مرده‌ای است او بر این در نیست نقش پرده‌ای است

فرق میان آن که درویش است به خدا و تشنه‌ی خدا و میان آن که درویش است از خدا و تشنه‌ی غیر است

نقش درویش است او نی اهل نان نقش سگ را تو مینداز استخوان
فقر لقمه دارد او نی فقر حق پیش نقش مرده‌ای کم نه طبق
ماهی خاکی بود درویش نان شکل ماهی لیك از دریا رمان

مرغ خانه ست او نه سیمرغ هوا   لوت نوشد او ننوشد از خدا
عاشق حق است او بهر نوال   نیست جانش عاشق حسن و جمال
گر توهم می‌کند او عشق ذات   ذات نبود وهم اسما و صفات
وهم مخلوق است و مولود آمده ست   حق نزاییده ست او لَمْ یولد است
عاشق تصویر و وهم خویشتن   کی بود از عاشقان ذو المنن
عاشق آن وهم اگر صادق بود   آن مجاز او حقیقت کش شود
شرح می‌خواهد بیان این سخن   لیك می‌ترسم ز افهام کهن
فهم‌های کهنه‌ی کوته نظر   صد خیال بد در آرد در فکر
بر سماع راست هر کس چیر نیست   لقمه‌ی هر مرغکی انجیر نیست
خاصه مرغی مرده‌ای پوسیده‌ای   پر خیالی اعمیی بی‌دیده‌ای
نقش ماهی را چه دریا و چه خاك   رنگ هندو را چه صابون و چه زاك
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق   او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و او فارغ از آن   صورتش خندان و او ز آن بی‌نشان
وین غم و شادی که اندر دل خفی است   پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
صورت خندان نقش از بهر تست   تا از آن صورت شود معنی درست
نقشهایی کاندر این حمامهاست   از برون جامه کن چون جامهاست
تا برونی جامه‌ها بینی و بس   جامه بیرون کن در آ ای هم نفس
ز آن که با جامه درون سو راه نیست   تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیه‌ی او را

آن عرابی از بیابان بعید   بر در دار الخلافه چون رسید
پس نقیبان پیش او باز آمدند   بس گلاب لطف بر جیبش زدند
حاجت او فهمشان شد بی‌مقال   کار ایشان بد عطا پیش از سؤال

پس بدو گفتند یا وجه العرب — از کجایی چونی از راه و تعب
گفت وجهم گر مرا وجهی دهید — بی‌وجوهم چون پس پشتم نهید
ای که در روتان نشان مهتری — فرتان خوشتر ز زر جعفری
ای که یك دیدارتان دیدارها — ای نثار دینتان دینارها
ای همه ینظر بنور اللّه شده — از بر حق بهر بخشش آمده
تا زنید آن کیمیاهای نظر — بر سر مسهای اشخاص بشر
من غریبم از بیابان آمدم — بر امید لطف سلطان آمدم
بوی لطف او بیابانها گرفت — ذره‌های ریگ هم جانها گرفت
تا بدین جا بهر دینار آمدم — چون رسیدم مست دیدار آمدم
بهر نان شخصی سوی نانوا دوید — داد جان چون حسن نانوا را بدید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان — فرجه‌ی او شد جمال باغبان
همچو اعرابی که آب از چه کشید — آب حیوان از رخ یوسف چشید
رفت موسی کاتش آرد او به دست — آتشی دید او که از آتش برست
جست عیسی تا رهد از دشمنان — بردش آن جستن به چارم آسمان
دام آدم خوشه‌ی گندم شده — تا وجودش خوشه‌ی مردم شده
باز آید سوی دام از بهر خور — ساعد شه یابد و اقبال و فر
طفل شد مکتب پی کسب هنر — بر امید مرغ با لطف پدر
پس ز مکتب آن یکی صدری شده — ماهگانه داده و بدری شده
آمده عباس حرب از بهر کین — بهر قمع احمد و استیز دین
گشته دین را تا قیامت پشت و رو — در خلافت او و فرزندان او
من بر این در طالب چیز آمدم — صدر گشتم چون به دهلیز آمدم
آب آوردم به تحفه بهر نان — بوی نانم برد تا صدر جنان
نان برون راند آدمی را از بهشت — نان مرا اندر بهشتی در سرشت
رستم از آب و ز نان همچون ملك — بی‌غرض گردم بر این در چون فلك
بی‌غرض نبود به گردش در جهان — غیر جسم و غیر جان عاشقان

در بیان آن که عاشق دنیا بر مثال عاشق دیواری است که بر او تاب آفتاب زند و جهد و جهاد نکرد تا فهم کند که آن تاب و رونق از دیوار نیست از قرص آفتاب است در آسمان چهارم لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد چون پرتو آفتاب به آفتاب پیوست او محروم ماند ابدا وَ حِيلَ بَيْنَهُمْ وَ بَيْنَ ما يَشْتَهُونَ

عاشقان کل نه این عشاق جزو — ماند از کل آن که شد مشتاق جزو
چون که جزوی عاشق جزوی شود — زود معشوقش به کل خود رود
ریش گاو بنده‌ی غیر آمد او — غرقه شد کف در ضعیفی در زد او
نیست حاکم تا کند تیمار او — کار خواجه‌ی خود کند یا کار او

مثل عرب إذا زنیت فازن بالحرة و إذا سرقت فاسرق الدرة

فازن بالحرة پی این شد مثل — فاسرق الدرة بدین شد منتقل
بنده سوی خواجه شد او ماند زار — بوی گل شد سوی گل او ماند خار
او بمانده دور از مطلوب خویش — سعی ضایع رنج باطل پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایه‌ای — سایه کی گردد و را سرمایه‌ای
سایه‌ی مرغی گرفته مرد سخت — مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
کاین مدمغ بر که می‌خندد عجب — اینت باطل اینت پوسیده سبب
ور تو گویی جزو پیوسته‌ی کل است — خار می‌خور خار مقرون گل است
جز ز يك رو نیست پیوسته به کل — ور نه خود باطل بدی بعث رسل
چون رسولان از پی پیوستن‌اند — پس چه پیوندندشان چون يك تن‌اند
این سخن پایان ندارد ای غلام — روز بی‌گه شد حکایت کن تمام

سپردن عرب هدیه را یعنی سبو را به غلامان خلیفه

آن سبوی آب را در پیش داشت تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
گفت این هدیه بدان سلطان برید سایل شه را ز حاجت واخرید
آب شیرین و سبوی سبز و نو ز آب بارانی که جمع آمد به گو
خنده می‌آمد نقیبان را از آن لیك پذرفتند آن را همچو جان
ز آن که لطف شاه خوب با خبر کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند چرخ اخضر خاك را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لوله‌ها آب از لوله روان در کوله‌ها
چون که آب جمله از حوضی است پاك هر یکی آبی دهد خوش ذوقناك
ور در آن حوض آب شور است و پلید هر یکی لوله همان آرد پدید
ز آن که پیوسته ست هر لوله به حوض خوض کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بی‌وطن چون اثر کرده ست اندر کل تن
لطف عقل خوش نهاد خوش نسب چون همه تن را در آرد در ادب
عشق شنگ بی‌قرار بی‌سکون چون در آرد کل تن را در جنون
لطف آب بحر کاو چون کوثر است سنگ ریزه‌ش جمله در و گوهر است
هر هنر که استا بدان معروف شد جان شاگردان بدان موصوف شد
پیش استاد اصولی هم اصول خواند آن شاگرد چست با حصول
پیش استاد فقیه آن فقه خوان فقه خواند نی اصول اندر بیان
پیش استادی که او نحوی بود جان شاگردش از او نحوی شود
باز استادی که او محو ره است جان شاگردش از او محو شه است
زین همه انواع دانش روز مرگ دانش فقر است ساز راه و برگ

حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان

آن یکی نحوی به کشتی درنشست / رو به کشتیبان نهاد آن خود پرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا / گفت نیم عمر تو شد در فنا
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب / لیك آن دم کرد خامش از جواب
باد کشتی را به گردابی فگند / گفت کشتیبان به آن نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو / گفت نی ای خوش جواب خوب رو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست / ز آن که کشتی غرق این گردابهاست
محو می‌باید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی بی‌خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد / ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر می‌خوانده‌ای / این زمان چون خر بر این یخ مانده‌ای
گر تو علامه‌ی زمانی در جهان / نك فنای این جهان بین وین زمان
مرد نحوی را از آن در دوختیم / تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف / در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست / و آن خلیفه دجله‌ی علم خداست
ما سبوها پر به دجله می‌بریم / گر نه خر دانیم خود را ما خریم
باری اعرابی بدان معذور بود / کو ز دجله بی‌خبر بود و ز رود
گر ز دجله با خبر بودی چو ما / او نبردی آن سبو را جا به جا
بلکه از دجله چو واقف آمدی / آن سبو را بر سر سنگی زدی

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا فرمودن با کمال بی‌نیازی از آن هدیه و از آن سبو

چون خلیفه دید و احوالش شنید / آن سبو را پر ز زر کرد و مزید

آن عرب را کرد از فاقه خلاص / داد بخششها و خلعتهای خاص
کاین سبو پر زر به دست او دهید / چون که واگردد سوی دجله‌ش برید
از ره خشك آمده ست و از سفر / از ره آبش بود نزدیکتر
چون به کشتی درنشست و دجله دید / سجده می‌کرد از حیا و می‌خمید
کای عجب لطف این شه وهاب را / وین عجبتر کو ستد آن آب را
چون پذیرفت از من آن دریای جود / آن چنان نقد دغل را زود زود
کل عالم را سبو دان ای پسر / کاو بود از علم و خوبی تا به سر
قطره‌ای از دجله‌ی خوبی اوست / کان نمی‌گنجد ز پری زیر پوست
گنج مخفی بد ز پری چاك کرد / خاك را تابان تر از افلاك کرد
گنج مخفی بد ز پری جوش کرد / خاك را سلطان اطلس پوش کرد
ور بدیدی شاخی از دجله‌ی خدا / آن سبو را او فنا کردی فنا
آن که دیدندش همیشه بی‌خودند / بی‌خودانه بر سبو سنگی زدند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده / و این سبو ز اشکست کاملتر شده
خم شکسته آب از او ناریخته / صد درستی زین شکست انگیخته
جزو جزو خم به رقص است و به حال / عقل جزوی را نموده این محال
نی سبو پیدا در این حالت نه آب / خوش ببین و اللّه اعلم بالصواب
چون در معنی زنی بازت کنند / پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد گل آلود و گران / ز آن که گل خواری ترا گل شد چو نان
نان گل است و گوشت کمتر خور از این / تا نمانی همچو گل اندر زمین
چون گرسنه می‌شوی سگ می‌شوی / تند و بد پیوند و بد رگ می‌شوی
چون شدی تو سیر مرداری شدی / بی‌خبر بی‌پا چو دیواری شدی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی / چون کنی در راه شیران خوش تگی
آلت اشکار خود جز سگ مدان / کمترك انداز سگ را استخوان
ز آن که سگ چون سیر شد سرکش شود / کی سوی صید و شکار خوش دود
آن عرب را بی‌نوایی می‌کشید / تا بدان درگاه و آن دولت رسید

در حکایت گفته‌ایم احسان شاه در حق آن بی‌نوای بی‌پناه
هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق از دهانش می‌جهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
ور بگوید کفر دارد بوی دین ور به شك گوید شکش گردد یقین
کف کژ کز بحر صدقی خاسته است اصل صاف آن فرع را آراسته است
آن کفش را صافی و محقوق دان همچو دشنام لب معشوق دان
گشته آن دشنام نامطلوب او خوش ز بهر عارض محبوب او
گر بگوید کژ نماید راستی ای کژی که راست را آراستی
از شکر گر شکل نانی می‌پزی طعم قند آید نه نان چون می‌مزی
ور بیابد مومنی زرین وثن کی هلد آن را برای هر شمن
بلکه گیرد اندر آتش افکند صورت عاریتش را بشکند
تا نماند بر ذهب شکل وثن ز آن که صورت مانع است و راه زن
ذات زرش ذات ربانیت است نقش بت بر نقد زر عاریت است
بهر کیکی تو گلیمی را مسوز وز صداع هر مگس مگذار روز
بت پرستی چون بمانی در صور صورتش بگذار و در معنی نگر
مرد حجی همره حاجی طلب خواه هندو خواه ترك و یا عرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاه است او هم آهنگ تو است تو سپیدش خوان که هم رنگ تو است
این حکایت گفته شد زیر و زبر همچو فکر عاشقان بی‌پا و سر
سر ندارد چون ز ازل بوده ست پیش پا ندارد با ابد بوده ست خویش
بلکه چون آب است هر قطره از آن هم سر است و پا و هم بی‌هردوان
حاش لله این حکایت نیست هین نقد حال ما و تست این خوش ببین
ز آن که صوفی با کر و با فر بود هر چه آن ماضی است لا یذکر بود
هم عرب ما هم سبو ما هم ملك جمله ما يُؤْفَكُ عَنْهُ مَنْ أفك
عقل را شو دان و زن را نفس و طمع این دو ظلمانی و منکر عقل شمع

بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست ز آن که کل را گونه گونه جزوهاست
جزو کل نی جزوها نسبت به کل نی چو بوی گل که باشد جزو گل
لطف سبزه جزو لطف گل بود بانگ قمری جزو آن بلبل بود
گر شوم مشغول اشکال و جواب تشنگان را کی توانم داد آب
گر تو اشکالی به کلی و حرج صبر کن الصبر مفتاح الفرج
احتما کن احتما ز اندیشه‌ها فکر شیر و گور و دلها بیشه‌ها
احتماها بر دواها سرور است ز آن که خاریدن فزونی گر است
احتما اصل دوا آمد یقین احتما کن قوت جان را ببین
قابل این گفته‌ها شو گوش‌وار تا که از زر سازمت من گوشوار
حلقه در گوش مه زرگر شوی تا به ماه و تا ثریا بر شوی
اولا بشنو که خلق مختلف مختلف جانند از یا تا الف
در حروف مختلف شور و شکی است گر چه از یك رو ز سر تا پا یکی است
از یکی رو ضد و یك رو متحد از یکی رو هزل و از یك روی جد
پس قیامت روز عرض اکبر است عرض او خواهد که با زیب و فر است
هر که چون هندوی بد سودایی است روز عرضش نوبت رسوایی است
چون ندارد روی همچون آفتاب او نخواهد جز شبی همچون نقاب
برگ یك گل چون ندارد خار او شد بهاران دشمن اسرار او
و انکه سر تا پا گل است و سوسن است پس بهار او را دو چشم روشن است
خار بی‌معنی خزان خواهد خزان تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این تا نبینی رنگ آن و رنگ این
پس خزان او را بهار است و حیات یك نماید سنگ و یاقوت زکات
باغبان هم داند آن را در خزان لیك دید یك به از دید جهان
خود جهان آن یك کس است او ابله است هر ستاره بر فلك جزو مه است
پس همی‌گویند هر نقش و نگار مژده مژده نك همی‌آید بهار
تا بود تابان شکوفه چون زره کی کند آن میوه‌ها پیدا گره

چون شکوفه ریخت میوه سر کند　　چون که تن بشکست جان سر بر زند
میوه معنی و شکوفه صورتش　　آن شکوفه مژده میوه نعمتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید　　چون که آن کم شد شد این اندر مزید
تا که نان نشکست قوت کی دهد　　ناشکسته خوشه‌ها کی می‌دهد
تا هلیله نشکند با ادویه　　کی شود خود صحت افزا ادویه

در صفت پیر و مطاوعت وی

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر　　یك دو کاغذ بر فزا در وصف پیر
گر چه جسم نازکت را زور نیست　　لیك بی‌خورشید ما را نور نیست
گر چه مصباح و زجاجه گشته‌ای　　لیك سر خیل دلی سر رشته‌ای
چون سر رشته به دست و کام تست　　درهای عقد دل ز انعام تست
بر نویس احوال پیر راهدان　　پیر را بگزین و عین راه دان
پیر تابستان و خلقان تیر ماه　　خلق مانند شب‌اند و پیر ماه
کرده‌ام بخت جوان را نام پیر　　کاو ز حق پیر است نز ایام پیر
او چنان پیری است کش آغاز نیست　　با چنان در یتیم انباز نیست
خود قوی‌تر می‌شود خمر کهن　　خاصه آن خمری که باشد من لدن
پیر را بگزین که بی‌پیر این سفر　　هست بس پر آفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته‌ای　　بی‌قلاووز اندر آن آشفته‌ای
پس رهی را که ندیده ستی تو هیچ　　هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
گر نباشد سایه‌ی او بر تو گول　　پس ترا سر گشته دارد بانگ غول
غولت از ره افکند اندر گزند　　از تو داهی‌تر در این ره بس بدند
از نبی بشنو ضلال رهروان　　که چشان کرد آن بلیس بد روان
صد هزاران ساله راه از جاده دور　　بردشان و کردشان ادبار و عور

استخوانهاشان ببین و مویشان عبرتی گیر و مران خر سویشان
گردن خر گیر و سوی راه کش سوی ره‌بانان و ره دانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار ز آن که عشق اوست سوی سبزه‌زار
گر یکی دم تو به غفلت واهلیش او رود فرسنگ‌ها سوی حشیش
دشمن راه است خر مست علف ای که بس خر بنده را کرد او تلف
گر ندانی ره هر آن چه خر بخواست عکس آن کن خود بود آن راه راست
شاوِروهُنَّ پس آن گه خالفوا إن من لم یعصهن تالف
با هوا و آرزو کم باش دوست چون یضلك عن سبیل الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان هیچ چیزی همچو سایه‌ی همرهان

وصیت کردن رسول صلی اللّه علیه و اله و سلم علی را علیه السلام که چون هر کسی به نوع طاعتی تقرب جوید به حق تو تقرب جوی به نصیحت عاقل و بنده‌ی خاص تا از همه پیش قدم تر باشی

گفت پیغمبر علی را کای علی شیر حقی پهلوانی پر دلی
لیك بر شیری مکن هم اعتماد اندر آ در سایه‌ی نخل امید
اندر آ در سایه‌ی آن عاقلی کش نداند برد از ره ناقلی
ظل او اندر زمین چون کوه قاف روح او سیمرغ بس عالی طواف
گر بگویم تا قیامت نعت او هیچ آن را مقطع و غایت مجو
در بشر رو پوش کرده ست آفتاب فهم کن و الله اعلم بالصواب
یا علی از جمله‌ی طاعات راه بر گزین تو سایه‌ی خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند خویشتن را مخلصی انگیختند
تر برو در سایه‌ی عاقل گریز تا رهی ز آن دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت بهتر است سبق یابی بر هر آن سابق که هست
چون گرفتت پیر هین تسلیم شو همچو موسی زیر حکم خضر رو

صبر کن بر کار خضری بی‌نفاق | تا نگوید خضر رو هذا فراق
گر چه کشتی بشکند تو دم مزن | گر چه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند | تا یَدُ اللَّهِ فَوْقَ أَیْدِیهِمْ براند
دست حق میراندش زنده‌ش کند | زنده چه بود جان پاینده‌ش کند
هر که تنها نادرا این ره برید | هم به عون همت پیران رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست | دست او جز قبضه‌ی الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند | حاضران از غایبان لا شك بهند
غایبان را چون نواله می‌دهند | پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
کو کسی که پیش شه بندد کمر | تا کسی که هست بیرون سوی در
چون گزیدی پیر نازك دل مباش | سست و ریزیده چو آب و گل مباش
گر بهر زخمی تو پر کینه شوی | پس کجا بی‌صیقل آیینه شوی

کبودی زدن قزوینی بر شانگاه صورت شیر و پشیمان شدن او به سبب زخم سوزن

این حکایت بشنو از صاحب بیان | در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفها بی‌گزند | از سر سوزن کبودیها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینیی | که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان | گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیر است نقش شیر زن | جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم | گفت بر شانه‌گهم زن آن رقم
چون که او سوزن فرو بردن گرفت | درد آن در شانگه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی | مر مرا کشتی چه صورت می‌زنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا | گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده‌ام | گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام

از دم و دمگاه شیرم دم گرفت		دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی‌دم باش گو ای شیر ساز		که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم		بی‌محابا بی‌مواسا بی‌ز رحم
بانگ کرد او کاین چه اندام است از او		گفت این گوش است ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم		گوش را بگذار و کوته کن گلیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد		باز قزوینی فغان را ساز کرد
کاین سوم جانب چه اندام است نیز		گفت این است اشکم شیر ای عزیز
گفت تا اشکم نباشد شیر را		چه شکم باید نگار سیر را
خیره شد دلاك و بس حیران بماند		تا به دیر انگشت در دندان بماند
بر زمین زد سوزن از خشم اوستاد		گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی‌دم و سر و اشکم که دید		این چنین شیری خدا خود نافرید
ای برادر صبر کن بر درد نیش		تا رهی از نیش نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود		چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
هر که مرد اندر تن او نفس گبر		مر و را فرمان برد خورشید و ابر
چون دلش آموخت شمع افروختن		آفتاب او را نیارد سوختن
گفت حق در آفتاب منتجم		ذکر تزاور کذا عن کهفهم
خار جمله لطف چون گل می‌شود		پیش جزوی کاو سوی کل می‌رود
چیست تعظیم خدا افراشتن		خویشتن را خوار و خاکی داشتن
چیست توحید خدا آموختن		خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همی‌خواهی که بفروزی چو روز		هستی همچون شب خود را بسوز
هستی‌ات در هست آن هستی نواز		همچو مس در کیمیا اندر گداز
در من و ما سخت کرده ستی دو دست		هست این جمله‌ی خرابی از دو هست

رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر به شکار

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار رفته بودند از طلب در کوهسار
تا به پشت همدگر بر صیدها سخت بر بندند بار قیدها
هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف صیدها گیرند بسیار و شگرف
گر چه ز یشان شیر نر را ننگ بود لیك کرد اکرام و همراهی نمود
این چنین شه را ز لشکر زحمت است لیك همره شد جماعت رحمت است
این چنین مه را ز اختر ننگهاست او میان اختران بهر سخاست
امر شاوِرْهُمْ پیمبر را رسید گر چه رایی نیست رایش را ندید
در ترازو جو رفیق زر شده ست نی از آن که جو چو زر گوهر شده ست
روح قالب را کنون همره شده ست مدتی سگ حارس درگه شده ست
چون که رفتند این جماعت سوی کوه در رکاب شیر با فر و شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب کم نیاید روز و شب او را کباب
چون ز که در بیشه آوردندشان کشته و مجروح و اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن که رود قسمت به عدل خسروان
عکس طمع هر دوشان بر شیر زد شیر دانست آن طمعها را سند
هر که باشد شیر اسرار و امیر او بداند هر چه اندیشد ضمیر
هین نگه دار ای دل اندیشه جو دل ز اندیشه‌ی بدی در پیش او
داند و خر را همی‌راند خموش در رخت خندد برای روی‌پوش
شیر چون دانست آن وسواسشان وانگفت و داشت آن دم پاسشان
لیك با خود گفت بنمایم سزا مر شما را ای خسیسان گدا
مر شما را بس نیامد رای من ظنتان این است در اعطای من
ای عقول و رایتان از رای من از عطاهای جهان آرای من
نقش با نقاش چه سگالد دگر چون سگالش اوش بخشید و خبر
این چنین ظن خسیسانه به من مر شما را بود ننگان زمن

ظانين بالله ظن السوء را   گر نبرم سر بود عين خطا
وارهانم چرخ را از ننگتان   تا بماند بر جهان اين داستان
شير با اين فكر می‌زد خنده فاش   بر تبسمهای شير ايمن مباش
مال دنيا شد تبسمهای حق   كرد ما را مست و مغرور و خلق
فقر و رنجوری به استت ای سند   كان تبسم دام خود را بر كند

امتحان كردن شير گرگ را و گفتن كه پيش آی ای گرگ بخش كن صيدها را ميان ما

گفت شير ای گرگ اين را بخش كن   معدلت را نو كن ای گرگ كهن
نايب من باش در قسمت‌گری   تا پديد آيد كه تو چه گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست   آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا كه بز ميانه ست و وسط   روبها خرگوش بستان بی‌غلط
شير گفت ای گرگ چون گفتی بگو   چون كه من باشم تو گويی ما و تو
گرگ خود چه سگ بود كاو خويش ديد   پيش چون من شير بی‌مثل و نديد
گفت پيش آ ای خری كاو خود بديد   پيشش آمد پنجه زد او را دريد
چون نديدش مغز و تدبير رشيد   در سياست پوستش از سر كشيد
گفت چون ديد منت از خود نبرد   اين چنين جان را ببايد زار مرد
چون نبودی فانی اندر پيش من   فضل آمد مر ترا گردن زدن
كل شیء هالك جز وجه او   چون نه‌ای در وجه او هستی مجو
هر كه اندر وجه ما باشد فنا   كُلُّ شَيْءٍ هالِكٌ نبود جزا
ز آن كه در الاست او از لا گذشت   هر كه در الاست او فانی نگشت
هر كه بر در او من و ما می‌زند   رد باب است او و بر لا می‌تند

قصه‌ی آن کس که در یاری بکوفت از درون گفت کیست گفت منم، گفت چون تو تویی در نمی‌گشایم هیچ کس را از یاران نمی‌شناسم که او من باشد

آن یکی آمد در یاری بزد   گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من، گفتش برو هنگام نیست   بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق   کی پزد کی وا رهاند از نفاق
رفت آن مسکین و سالی در سفر   در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس باز گشت   باز گرد خانه‌ی همباز گشت
حلقه زد بر در به صد ترس و ادب   تا بنجهد بی‌ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن   گفت بر درهم تویی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من در آ   نیست گنجایی دو من را در سرا
نیست سوزن را سر رشته دو تا   چون که یکتایی درین سوزن در آ
رشته را با سوزن آمد ارتباط   نیست در خور با جمل سم الخیاط
کی شود باريك هستی جمل   جز به مقراض ریاضات و عمل
دست حق باید مر آن را ای فلان   کاو بود بر هر محالی کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود   هر حرون از بیم او ساکن شود
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز   زنده گردد از فسون آن عزیز
و آن عدم کز مرده مرده‌تر بود   در کف ایجاد او مضطر بود
كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ بخوان   مر و را بی‌کار و بی‌فعلی مدان
کمترین کاریش هر روز است آن   کاو سه لشکر را کند این سو روان
لشکری ز اصلاب سوی امهات   بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان   تا ز نر و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاك ز آن سوی اجل   تا ببیند هر کسی حسن عمل
این سخن پایان ندارد هین بتاز   سوی آن دو یار پاك پاك باز

صفت توحید

گفت یارش کاندر آ ای جمله من / نی مخالف چون گل و خار چمن
رشته یکتا شد غلط کم شد کنون / گر دو تا بینی حروف کاف و نون
کاف و نون همچون کمند آمد جذوب / تا کشاند مر عدم را در خطوب
پس دو تا باید کمند اندر صور / گر چه یکتا باشد آن دو در اثر
گر دو پا گر چار پا ره را برد / همچو مقراض دو تا یکتا برد
آن دو همبازان گازر را ببین / هست در ظاهر خلافی ز آن و ز این
آن یکی کرباس را در آب زد / و آن دگر همباز خشکش می‌کند
باز او آن خشك را تر می‌کند / گوییا ز استیزه ضد بر می‌تند
لیك این دو ضد استیزه نما / یکدل و یك کار باشد در رضا
هر نبی و هر ولی را مسلکی است / لیك تا حق می‌برد جمله یکی است
چون که جمع مستمع را خواب برد / سنگهای آسیا را آب برد
رفتن این آب فوق آسیاست / رفتنش در آسیا بهر شماست
چون شما را حاجت طاحون نماند / آب را در جوی اصلی باز راند
ناطقه سوی دهان تعلیم راست / ور نه خود آن نطق را جویی جداست
می‌رود بی‌بانگ و بی‌تکرارها / تَحْتَهَا الْأَنْهارُ تا گلزارها
ای خدا جان را تو بنما آن مقام / کاندر او بی‌حرف می‌روید کلام
تا که سازد جان پاك از سر قدم / سوی عرصه‌ی دور پهنای عدم
عرصه‌ای بس با گشاد و با فضا / وین خیال و هست یابد زو نوا
تنگتر آمد خیالات از عدم / ز آن سبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی تنگتر بود از خیال / ز آن شود در وی قمر همچون هلال
باز هستی جهان حس و رنگ / تنگتر آمد که زندانی است تنگ
علت تنگی است ترکیب و عدد / جانب ترکیب حسها می‌کشد

ز آن سوی حس عالم توحید دان　　　گر یکی خواهی بدان جانب بران
امر کن يك فعل بود و نون و کاف　　　در سخن افتاد و معنی بود صاف
این سخن پایان ندارد باز گرد　　　تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

ادب کردن شیر گرگ را که در قسمت بی‌ادبی کرده بود

گرگ را بر کند سر آن سر فراز　　　تا نماند دو سری‌و امتیاز
فَانْتَقَمْنا مِنْهُمْ است ای گرگ پیر　　　چون نبودی مرده در پیش امیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد　　　گفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت کاین گاو سمین　　　چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
و آن بز از بهر میان روز را　　　یخنیی باشد شه پیروز را
و آن دگر خرگوش بهر شام هم　　　شب چره‌ی این شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی　　　این چنین قسمت ز کی آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ　　　گفت ای شاه جهان از حال گرگ
گفت چون در عشق ما گشتی گرو　　　هر سه را برگیر و بستان و برو
روبها چون جملگی ما را شدی　　　چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا　　　پای بر گردون هفتم نه بر آ
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی　　　پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل آن باشد که عبرت گیرد از　　　مرگ یاران در بلای محترز
روبه آن دم بر زبان صد شکر راند　　　که مرا شیر از پی آن گرگ خواند
گر مرا اول بفرمودی که تو　　　بخش کن این را که بردی جان از او
پس سپاس او را که ما را در جهان　　　کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق　　　بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال آن گرگان پیش　　　همچو روبه پاس خود داریم بیش

امت مرحومه زین رو خواندمان　　آن رسول حق و صادق در بیان
استخوان و پشم آن گرگان عیان　　بنگرید و پند گیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد　　چون شنید انجام فرعونان و عاد
ور بننهد دیگران از حال او　　عبرتی گیرند از اضلال او

تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که با من مپیچید که من رو پوشم در میان پس به حقیقت با خدای می‌پیچید ای مخذولان

گفت نوح ای سرکشان من من نی‌ام　　من ز جان مرده به جانان می‌زی‌ام
چون بمردم از حواس بو البشر　　حق مرا شد سمع و ادراك و بصر
چون که من من نیستم این دم ز هوست　　پیش این دم هر که دم زد کافر اوست
هست اندر نقش این روباه شیر　　سوی این روبه نشاید شد دلیر
گر ز روی صورتش می‌نگروی　　غره‌ی شیران از او می‌نشنوی
گر نبودی نوح را از حق یدی　　پس جهانی را چرا بر هم زدی
صد هزاران شیر بود او در تنی　　او چو آتش بود و عالم خرمنی
چون که خرمن پاس عشر او نداشت　　او چنان شعله بر آن خرمن گماشت
هر که او در پیش این شیر نهان　　بی‌ادب چون گرگ بگشاید دهان
همچو گرگ آن شیر بردراندش　　فَانْتَقَمْنا مِنْهُمْ بر خواندش
زخم یابد همچو گرگ از دست شیر　　پیش شیر ابله بود کاو شد دلیر
کاشکی آن زخم بر تن آمدی　　تا بدی کایمان و دل سالم بدی
قوتم بگسست چون اینجا رسید　　چون توانم کرد این سر را پدید
همچو آن روبه کم اشکم کنید　　پیش او روباه بازی کم کنید
جمله ما و من به پیش او نهید　　ملك ملك اوست ملك او را دهید
چون فقیر آیید اندر راه راست　　شیر و صید شیر خود آن شماست

ز آنکه او پاك است و سبحان وصف اوست
بی‌نیاز است او ز نغز و مغز و پوست

هر شکار و هر کراماتی که هست
از برای بندگان آن شه است

نیست شه را طمع بهر خلق ساخت
این همه دولت خنك آن کاو شناخت

آن که دولت آفرید و دو سرا
ملك دولتها چه کار آید و را

پیش سبحان بس نگه دارید دل
تا نگردید از گمان بد خجل

کاو ببیند سر و فکر و جستجو
همچو اندر شیر خالص تار مو

آن که او بی‌نقش ساده سینه شد
نقشهای غیب را آیینه شد

سر ما را بی‌گمان موقن شود
ز آن که مومن آینه‌ی مومن شود

چون زند او نقد ما را بر محك
پس یقین را باز داند او ز شك

چون شود جانش محك نقدها
پس ببیند قلب را و قلب را

نشاندن پادشاهان صوفیان عارف را پیش روی خویش تا چشمشان بدیشان روشن شود

پادشاهان را چنان عادت بود
این شنیده باشی ار یادت بود

دست چپشان پهلوانان ایستند
ز آنکه دل پهلوی چپ باشد ببند

مشرف و اهل قلم بر دست راست
ز آن که علم و خط و ثبت آن دست راست

صوفیان را پیش رو موضع دهند
کاینه‌ی جان‌اند و ز آیینه بهند

سینه صیقلها زده در ذکر و فکر
تا پذیرد آینه‌ی دل نقش بکر

هر که او از صلب فطرت خوب زاد
آینه در پیش او باید نهاد

عاشق آیینه باشد روی خوب
صیقل جان آمد و تَقْوَی القلوب

آمدن مهمان پیش یوسف علیه السلام و تقاضا کردن یوسف از او تحفه و ارمغان

آمد از آفاق یار مهربان
یوسف صدیق را شد میهمان

کآشنا بودند وقت کودکی   بر وسادهی آشنایی متکی
یاد دادش جور اخوان و حسد   گفت کان زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله   نیست ما را از قضای حق گله
شیر را بر گردن ار زنجیر بود   بر همه زنجیر سازان میر بود
گفت چون بودی ز زندان و ز چاه   گفت همچون در محاق و کاست ماه
در محاق ار ماه نو گردد دو تا   نی در آخر بدر گردد بر سما
گر چه دردانه به هاون کوفتند   نور چشم و دل شد و بیند بلند
گندمی را زیر خاك انداختند   پس ز خاکش خوشهها بر ساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا   قیمتش افزود و نان شد جان فزا
باز نان را زیر دندان کوفتند   گشت عقل و جان و فهم هوشمند
باز آن جان چون که محو عشق گشت   یُعْجِبُ الزُّرَّاعَ آمد بعد کشت
این سخن پایان ندارد باز گرد   تا که با یوسف چه گفت آن نیك مرد
بعد قصه گفتنش گفت ای فلان   هین چه آوردی تو ما را ارمغان
بر در یاران تهی دست ای فتی   هست چون بیگندمی در آسیا
حق تعالی خلق را گوید به حشر   ارمغان کو از برای روز نشر
جئتمونا و فرادی بینوا   هم بدان سان که خلقناکم کذا
هین چه آوردید دست آویز را   ارمغانی روز رستاخیز را
یا امید باز گشتنتان نبود   وعدهی امروز باطلتان نمود
وعدهی مهمانیاش را منکری   پس ز مطبخ خاك و خاکستر بری
ور نهای منکر چنین دست تهی   در در آن دوست چون پا مینهی
اندکی صرفه بکن از خواب و خور   ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم مما یهجعون   باش در اسحار از یستغفرون
اندکی جنبش بکن همچون جنین   تا ببخشندت حواس نور بین
وز جهان چون رحم بیرون روی   از زمین در عرصهی واسع شوی
آن که ارض اللّه واسع گفتهاند   عرصهای دان کانبیا در رفتهاند

دل نگردد تنگ ز آن عرصه‌ی فراخ نخل تر آن جا نگردد خشك شاخ
حاملی تو مر حواست را کنون کند و مانده می‌شوی و سر نگون
چون که محمولی نه حامل وقت خواب ماندگی رفت و شدی بی‌رنج و تاب
چاشنیی دان تو حال خواب را پیش محمولی حال اولیا
اولیا اصحاب کهفند ای عنود در قیام و در تقلب هُمْ رقود
می‌کشدشان بی‌تکلف در فعال بی‌خبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین فعل حسن چیست آن ذات الشمال اشغال تن
می‌رود این هر دو کار از انبیا بی‌خبر زین هر دو ایشان چون صدا
گر صدایت بشنواند خیر و شر ذات کوه از هر دو باشد بی‌خبر

گفتن مهمان یوسف علیه السلام را که آینه آوردمت ارمغان
تا هر باری که در وی نگری روی خوب خود بینی مرا یاد کنی

گفت یوسف هین بیاور ارمغان او ز شرم این تقاضا زد فغان
گفت من چند ارمغان جستم ترا ارمغانی در نظر نامد مرا
حبه‌ای را جانب کان چون برم قطره‌ای را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم گر به پیش تو دل و جان آورم
نیست تخمی کاندر این انبار نیست غیر حسن تو که آن را یار نیست
لایق آن دیدم که من آیینه‌ای پیش تو آرم چو نور سینه‌ای
تا ببینی روی خوب خود در آن ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه آوردمت ای روشنی تا چو بینی روی خود یادم کنی
آینه بیرون کشید او از بغل خوب را آیینه باشد مشتغل
آینه‌ی هستی چه باشد نیستی نیستی بر گر تو ابله نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود مال داران بر فقیر آرند جود

آینه‌ی صافی نان خود گرسنه ست　　سوخته هم آینه‌ی آتش زنه ست
نیستی و نقص هر جایی که خاست　　آینه‌ی خوبی جمله‌ی پیشه‌هاست
چون که جامه چست و دوزیده بود　　مظهر فرهنگ درزی چون شود
ناتراشیده همی‌باید جذوع　　تا دروگر اصل سازد یا فروع
خواجه‌ی اشکسته بند آن جا رود　　که در آن جا پای اشکسته بود
کی شود چون نیست رنجور نزار　　آن جمال صنعت طب آشکار
خواری و دونی مسها بر ملا　　گر نباشد کی نماید کیمیا
نقصها آیینه‌ی وصف کمال　　و آن حقارت آینه‌ی عز و جلال
ز آن که ضد را ضد کند پیدا یقین　　ز آن که با سرکه پدید است انگبین
هر که نقص خویش را دید و شناخت　　اندر استکمال خود ده اسبه تاخت
ز آن نمی‌پرد به سوی ذو الجلال　　کاو گمانی می‌برد خود را کمال
علتی بدتر ز پندار کمال　　نیست اندر جان تو ای ذو دلال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود　　تا ز تو این معجبی بیرون رود
علت ابلیس انا خیری بده ست　　وین مرض در نفس هر مخلوق هست
گر چه خود را بس شکسته بیند او　　آب صافی دان و سرگین زیر جو
چون بشوراند ترا در امتحان　　آب سرگین رنگ گردد در زمان
در تگ جو هست سرگین ای فتی　　گر چه جو صافی نماید مر ترا
هست پیر راه دان پر فطن　　باغهای نفس کل را جوی کن
جوی خود را کی تواند پاك کرد　　نافع از علم خدا شد علم مرد
کی تراشد تیغ دسته‌ی خویش را　　رو به جراحی سپار این ریش را
بر سر هر ریش جمع آمد مگس　　تا نبیند قبح ریش خویش کس
آن مگس اندیشه‌ها و آن مال تو　　ریش تو آن ظلمت احوال تو
ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر　　آن زمان ساکن شود درد و نفیر
تا که پندارد که صحت یافته ست　　پرتو مرهم بر آن جا تافته ست
هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش　　و آن ز پرتو دان مدان از اصل خویش

مرتد شدن کاتب وحی به سبب آن که پرتو وحی بر او زد آن آیت را پیش از پیغامبر صلی اللّه علیه و اله بخواند گفت پس من هم محل وحیم

پیش از عثمان یکی نساخ بود کاو به نسخ وحی جدی می‌نمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق او همان را وانبشتی بر ورق
پرتو آن وحی بر وی تافتی او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول زین قدر گمراه شد آن بو الفضول
کانچه می‌گوید رسول مستنیر مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول قهر حق آورد بر جانش نزول
هم ز نساخی بر آمد هم ز دین شد عدوی مصطفی و دین به کین
مصطفی فرمود کای گبر عنود چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
گر تو ینبوع الهی بودیی این چنین آب سیه نگشودیی
تا که ناموسش به پیش این و آن نشکند بر بست این او را دهان
اندرون می‌سوختش هم زین سبب توبه کردن می‌نیارست این عجب
آه می‌کرد و نبودش آه سود چون در آمد تیغ و سر را در ربود
کرده حق ناموس را صد من حدید ای بسا بسته به بند ناپدید
کبر و کفر آن سان ببست آن راه را که نیارد کرد ظاهر آه را
گفت اغلالا فهم به مقمحون نیست آن اغلال بر ما از برون
خلفهم سدا فأغشیناهم می‌نبیند بند را پیش و پس او
رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست او نمی‌داند که آن سد قضاست
شاهد تو سد روی شاهد است مرشد تو سد گفت مرشد است
ای بسا کفار را سودای دین بندشان ناموس و کبر آن و این
بند پنهان لیك از آهن بتر بند آهن را کند پاره تبر

بند آهن را توان کردن جدا بند غیبی را نداند کس دوا
مرد را زنبور اگر نیشی زند طبع او آن لحظه بر دفعی تند
زخم نیش اما چو از هستی تست غم قوی باشد نگردد درد سست
شرح این از سینه بیرون می‌جهد لیك می‌ترسم که نومیدی دهد
نی مشو نومید و خود را شاد کن پیش آن فریادرس فریاد کن
کای محب عفو از ما عفو کن ای طبیب رنج ناسور کهن
عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد خود مبین تا بر نیارد از تو گرد
ای برادر بر تو حکمت جاریه ست آن ز ابدال است و بر تو عاریه ست
گر چه در خود خانه نوری یافته ست آن ز همسایه‌ی منور تافته ست
شکر کن غره مشو بینی مکن گوش دار و هیچ خود بینی مکن
صد دریغ و درد کاین عاریتی امتان را دور کرد از امتی
من غلام آن که او در هر رباط خویش را واصل نداند بر سماط
بس رباطی که بباید ترك کرد تا به مسکن در رسد یك روز مرد
گر چه آهن سرخ شد او سرخ نیست پرتو عاریت آتش زنی است
گر شود پر نور روزن یا سرا تو مدان روشن مگر خورشید را
هر در و دیوار گوید روشنم پرتو غیری ندارم این منم
پس بگوید آفتاب ای نارشید چون که من غارب شوم آید پدید
سبزه‌ها گویند ما سبز از خودیم شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم
فصل تابستان بگوید ای امم خویش را بینید چون من بگذرم
تن همی‌نازد به خوبی و جمال روح پنهان کرده فر و پر و بال
گویدش ای مزبله تو کیستی یك دو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت می‌نگنجد در جهان باش تا که من شوم از تو جهان
گرم‌دارانت ترا گوری کنند طعمه‌ی موران و مارانت کنند
بینی از گند تو گیرد آن کسی کاو به پیش تو همی‌مردی بسی
پرتو روح است نطق و چشم و گوش پرتو آتش بود در آب جوش

آن چنان که پرتو جان بر تن است   پرتو ابدال بر جان من است
جان جان چون واکشد پا را ز جان   جان چنان گردد که بی‌جان تن بدان
سر از آن رو می‌نهم من بر زمین   تا گواه من بود در روز دین
یوم دین که زلزلت زلزالها   این زمین باشد گواه حالها
کاو تحدث جهرة أخبارها   در سخن آید زمین و خاره‌ها
فلسفی منکر شود در فکر و ظن   گو برو سر را بر آن دیوار زن
نطق آب و نطق خاك و نطق گل   هست محسوس حواس اهل دل
فلسفی کاو منکر حنانه است   از حواس اولیا بیگانه است
گوید او که پرتو سودای خلق   بس خیالات آورد در رای خلق
بلکه عکس آن فساد و کفر او   این خیال منکری را زد بر او
فلسفی مر دیو را منکر شود   در همان دم سخره‌ی دیوی بود
گر ندیدی دیو را خود را ببین   بی‌جنون نبود کبودی بر جبین
هر که را در دل شك و پیچانی است   در جهان او فلسفی پنهانی است
می‌نماید اعتقاد و گاه گاه   آن رگ فلسف کند رویش سیاه
الحذر ای مومنان کان در شماست   در شما بس عالم بی‌منتهاست
جمله هفتاد و دو ملت در تو است   وه که روزی آن بر آرد از تو دست
هر که او را برگ آن ایمان بود   همچو برگ از بیم این لرزان بود
بر بلیس و دیو از آن خندیده‌ای   که تو خود را نیك مردم دیده‌ای
چون کند جان باژگونه پوستین   چند وا ویلا بر آید ز اهل دین
بر دکان هر زرنما خندان شده ست   ز آنکه سنگ امتحان پنهان شده ست
پرده ای ستار از ما بر مگیر   باش اندر امتحان ما مجیر
قلب پهلو می‌زند با زر به شب   انتظار روز می‌دارد ذهب
با زبان حال زر گوید که باش   ای مزور تا بر آید روز فاش
صد هزاران سال ابلیس لعین   بود ز ابدال و امیر المؤمنین
پنجه زد با آدم از نازی که داشت   گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت

دعا کردن بلعم باعور که موسی و قومش را از این شهر که حصار داده‌اند بی‌مراد باز گردان

بلعم باعور را خلق جهان سغبه شد مانند عیسای زمان
سجده ناوردند کس را دون او صحت رنجور بود افسون او
پنجه زد با موسی از کبر و کمال آن چنان شد که شنیده ستی تو حال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان همچنین بوده ست پیدا و نهان
این دو را مشهور گردانید اله تا که باشد این دو بر باقی گواه
این دو دزد آویخت از دار بلند ور نه اندر قهر بس دزدان بدند
این دو را پرچم به سوی شهر برد کشتگان قهر را نتوان شمرد
نازنینی تو ولی در حد خویش اللّه الله پا منه از حد خویش
گر زنی بر نازنین تر از خودت در تگ هفتم زمین زیر آردت
قصه‌ی عاد و ثمود از بهر چیست تا بدانی کانبیا را نازکی است
این نشان خسف و قذف و صاعقه شد بیان عز نفس ناطقه
جمله حیوان را پی انسان بکش جمله انسان را بکش از بهر هش
هش چه باشد عقل کل هوشمند هوش جزوی هش بود اما نژند
جمله حیوانات وحشی ز آدمی باشد از حیوان انسی در کمی
خون آنها خلق را باشد سبیل ز انکه وحشی‌اند از عقل جلیل
عزت وحشی بدین افتاد پست که مر انسان را مخالف آمده ست
پس چه عزت باشدت ای نادره چون شدی تو حُمُرٌ مستنفرة
خر نشاید کشت از بهر صلاح چون شود وحشی شود خونش مباح
گر چه خر را دانش زاجر نبود هیچ معذورش نمی‌دارد ودود
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی کی بود معذور ای یار سمی
لاجرم کفار را شد خون مباح همچو وحشی پیش نشاب و رماح

جفت و فرزندانشان جمله سبیل — ز آنکه بی‌عقلند و مردود و ذلیل
باز عقلی کاو رمد از عقل عقل — کرد از عقلی به حیوانات نقل

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش و آمیزی اهل دنیا خواستن و در فتنه افتادن

همچو هاروت و چو ماروت شهیر — از بطر خوردند زهر آلود تیر
اعتمادی بودشان بر قدس خویش — چیست بر شیر اعتماد گاومیش
گر چه او با شاخ صد چاره کند — شاخ شاخش شیر نر پاره کند
گر شود پر شاخ همچون خار پشت — شیر خواهد گاو را ناچار کشت
گر چه صرصر بس درختان می‌کند — با گیاه تر وی احسان می‌کند
بر ضعیفی گیاه آن باد تند — رحم کرد ای دل تو از قوت ملند
تیشه را ز انبوهی شاخ درخت — کی هراس آید ببرد لخت لخت
لیك بر برگی نکوبد خویش را — جز که بر نیشی نکوبد نیش را
شعله را ز انبوهی هیزم چه غم — کی رمد قصاب از خیل غنم
پیش معنی چیست صورت بس زبون — چرخ را معنیش می‌دارد نگون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر — گردشش از کیست از عقل مشیر
گردش این قالب همچون سپر — هست از روح مستر ای پسر
گردش این باد از معنی اوست — همچو چرخی کان اسیر آب جوست
جر و مد و دخل و خرج این نفس — از که باشد جز ز جان پر هوس
گاه جیمش می‌کند گه حا و دال — گاه صلحش می‌کند گاهی جدال
همچنین این باد را یزدان ما — کرده بد بر عاد همچون اژدها
باز هم آن باد را بر مومنان — کرده بد صلح و مراعات و امان
گفت المعنی هو اللّٰه شیخ دین — بحر معنیهای رب العالمین
جمله اطباق زمین و آسمان — همچو خاشاکی در آن بحر روان

حمله‌ها و رقص خاشاك اندر آب
هم ز آب آمد به وقت اضطراب

چون كه ساكن خواهدش كرد از مرا
سوی ساحل افكند خاشاك را

چون كشد از ساحلش در موج گاه
آن كند با او كه آتش با گیاه

این حدیث آخر ندارد باز ران
جانب هاروت و ماروت ای جوان

باقی قصه‌ی هاروت و ماروت و نكال و عقوبت ایشان هم در دنیا به چاه بابل

چون گناه و فسق خلقان جهان
می‌شدی بر هر دو روشن آن زمان

دست‌خاییدن گرفتندی ز خشم
لیك عیب خود ندیدندی به چشم

خویش در آیینه دید آن زشت مرد
رو بگردانید از آن و خشم كرد

خویش بین چون از كسی جرمی بدید
آتشی در وی ز دوزخ شد پدید

حمیت دین خواند او آن كبر را
ننگرد در خویش نفس گبر را

حمیت دین را نشانی دیگر است
كه از آن آتش جهانی اخضر است

گفت حقشان گر شما روشان‌گرید
در سیه كاران مغفل منگرید

شكر گویید ای سپاه و چاكران
رسته‌اید از شهوت و از چاك ران

گر از آن معنی نهم من بر شما
مر شما را بیش نپذیرد سما

عصمتی كه مر شما را در تن است
آن ز عكس عصمت و حفظ من است

آن ز من بینید نز خود هین و هین
تا نچربد بر شما دیو لعین

آن چنان كه كاتب وحی رسول
دید حكمت در خود و نور اصول

خویش را هم صوت مرغان خدا
می‌شمرد آن بد صفیری چون صدا

لحن مرغان را اگر واصف شوی
بر مراد مرغ كی واقف شوی

گر بیاموزی صفیر بلبلی
تو چه دانی كاو چه دارد با گلی

ور بدانی باشد آن هم از گمان
چون ز لب جنبان گمانهای كران

به عیادت رفتن کر بر همسایه‌ی رنجور خویش

آن کری را گفت افزون مایه‌ای — که ترا رنجور شد همسایه‌ای
گفت با خود کر که با گوش گران — من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد — لیك باید رفت آن جا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود — من قیاسی گیرم آن را هم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت کشم — او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا — او بگوید شربتی یا ماشبا
من بگویم صحه نوشت کیست آن — از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارك پاست او — چون که او آمد شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما — هر کجا شد می‌شود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد — پیش آن رنجور شد آن نیك مرد
گفت چونی گفت مردم گفت شکر — شد از این رنجور پر آزار و نکر
کین چه شکر است او مگر با ما بد است — کر قیاسی کرد و آن کژ آمده ست
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر — گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او — کاو همی‌آید به چاره پیش تو
گفت عزراییل می‌آید برو — گفت پایش بس مبارك شاد شو
کر برون آمد بگفت او شادمان — شکر کش کردم مراعات این زمان
گفت رنجور این عدوی جان ماست — ما ندانستیم کاو کان جفاست
خاطر رنجور جویان صد سقط — تا که پیغامش کند از هر نمط
چون کسی کاو خورده باشد آش بد — می‌بشوراند دلش تا قی کند
کظم غیظ این است آن را قی مکن — تا بیابی در جزا شیرین سخن
چون نبودش صبر می‌پیچید او — کاین سگ زن روسپی حیز کو
تا بریزم بر وی آن چه گفته بود — کان زمان شیر ضمیرم خفته بود

چون عیادت بهر دل آرامی است   این عیادت نیست دشمن کامی است
تا ببیند دشمن خود را نزار   تا بگیرد خاطر زشتش قرار
بس کسان کایشان ز طاعت گمره‌اند   دل به رضوان و ثواب آن دهند
خود حقیقت معصیت باشد خفی   بس کدر کان را تو پنداری صفی
همچو آن کر که همی‌پنداشته ست   کو نکویی کرد و آن بر عکس جست
او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام   حق همسایه به جا آورده‌ام
بهر خود او آتشی افروخته ست   در دل رنجور و خود را سوخته ست
فاتقوا النار التي أوقدتم   إنكم في المعصية ازددتم
گفت پیغمبر به یك صاحب ریا   صل إنك لم تصل یا فتى
از برای چاره‌ی این خوفها   آمد اندر هر نمازی اهدنا
کاین نمازم را میامیز ای خدا   با نماز ضالین و اهل ریا
از قیاسی که بکرد آن کر گزین   صحبت ده ساله باطل شد بدین
خاصه ای خواجه قیاس حس دون   اندر آن وحیی که هست از حد فزون
گوش حس تو به حرف ار در خور است   دان که گوش غیب گیر تو کر است

اول کسی که در مقابله‌ی نص قیاس آورد ابلیس بود

اول آن کس کاین قیاسکها نمود   پیش انوار خدا ابلیس بود
گفت نار از خاك بی‌شك بهتر است   من ز نار و او ز خاك اكدر است
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم   او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
گفت حق نی بل که لا انساب شد   زهد و تقوی فضل را محراب شد
این نه میراث جهان فانی است   که به انسابش بیابی جانی است
بلکه این میراثهای انبیاست   وارث این جانهای اتقیاست
پور آن بو جهل شد مومن عیان   پور آن نوح نبی از گمرهان

زاده‌ی خاکی منور شد چو ماه — زاده‌ی آتش تویی رو رو سیاه

این قیاسات و تحری روز ابر — یا به شب مر قبله را کرده ست حبر

لیك با خورشید و کعبه پیش رو — این قیاس و این تحری را مجو

کعبه نادیده مکن رو زو متاب — از قیاس اللّه أعلم بالصواب

چون صفیری بشنوی از مرغ حق — ظاهرش را یاد گیری چون سبق

وانگهی از خود قیاساتی کنی — مر خیال محض را ذاتی کنی

اصطلاحاتی است مر ابدال را — که نباشد ز آن خبر اقوال را

منطق الطیری به صوت آموختی — صد قیاس و صد هوس افروختی

همچو آن رنجور دلها از تو خست — کر به پندار اصابت گشته مست

کاتب آن وحی ز آن آواز مرغ — برده ظنی کاو بود همباز مرغ

مرغ پری زد مر او را کور کرد — نك فرو بردش به قعر مرگ و درد

هین به عکسی یا به ظنی هم شما — در میفتید از مقامات سما

گر چه هاروتید و ماروت و فزون — از همه بر بام نحن الصافون

بر بدیهای بدان رحمت کنید — بر منی و خویش بینی کم تنید

هین مبادا غیرت آید از کمین — سر نگون افتید در قعر زمین

هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست — بی‌امان تو امانی خود کجاست

این همی‌گفتند و دلشان می‌طپید — بد کجا آید ز ما نعم العبید

خار خار دو فرشته هم نهشت — تا که تخم خویش بینی را نکشت

پس همی‌گفتند کای ارکانیان — بی‌خبر از پاکی روحانیان

ما بر این گردون تتقها می‌تنیم — بر زمین آییم و شادُروان زنیم

عدل توزیم و عبادت آوریم — باز هر شب سوی گردون بر پریم

تا شویم اعجوبه‌ی دور زمان — تا نهیم اندر زمین امن و امان

آن قیاس حال گردون بر زمین — راست ناید فرق دارد در کمین

در بیان آن که حال خود و مستی خود پنهان باید داشت از جاهلان

بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای سر همانجا نه که باده خورده‌ای
چون که از میخانه مستی ضال شد تسخر و بازیچه‌ی اطفال شد
می‌فتد او سو به سو بر هر رهی در گل و می‌خنددش هر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پی‌اش بی‌خبر از مستی و ذوق می‌اش
خلق اطفال‌اند جز مست خدا نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لعب و لهو است و شما کودکید و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی بی‌ذکات روح کی باشد ذکی
چون جماع طفل دان این شهوتی که همی‌رانند اینجا ای فتی
آن جماع طفل چه بود بازیی با جماع رستمی و غازیی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان جمله بی‌معنی و بی‌مغز و مهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان جمله در لاینفعی آهنگشان
جمله‌شان گشته سواره بر نیی کاین براق ماست یا دلدل پیی
حامل‌اند و خود ز جهل افراشته راکب و محمول ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق اسب تازان بگذرند از نه طبق
تعرج الروح إلیه و الملك من عروج الروح یهتز الفلك
همچو طفلان جمله‌تان دامن سوار گوشه‌ی دامن‌گرفته اسب‌وار
از حق إِنَّ الظَّنَّ لا یُغْنِي رسید مرکب ظن بر فلك‌ها کی دوید
اغلب الظنین فی ترجیح ذا لا تماری الشمس فی توضیحها
آن گهی بینید مرکبهای خویش مرکبی سازیده‌اید از پای خویش
وهم و فکر و حس و ادراك شما همچو نی دان مرکب کودك هلا
علمهای اهل دل حمالشان علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره بار باشد علم کان نبود ز هو

علم کان نبود ز هو بی‌واسطه / آن نپاید همچو رنگ ماشطه
لیك چون این بار را نیکو کشی / بار بر گیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا آن بار علم / تا ببینی در درون انبار علم
تا که بر رهوار علم آیی سوار / بعد از آن افتد ترا از دوش بار
از هواها کی رهی بی‌جام هو / ای ز هو قانع شده با نام هو
از صفت و ز نام چه زاید خیال / و آن خیالش هست دلال وصال
دیده‌ای دلال بی‌مدلول هیچ / تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی‌حقیقت دیده‌ای / یا ز گاف و لام گل گل چیده‌ای
اسم خواندی رو مسمی را بجو / مه به بالا دان نه اندر آب جو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری / پاك کن خود را ز خود هین یك سری
همچو آهن ز آهنی بی‌رنگ شو / در ریاضت آینه‌ی بی‌زنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود / تا ببینی ذات پاك صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا / بی‌کتاب و بی‌معید و اوستا
گفت پیغمبر که هست از امتم / کاو بود هم گوهر و هم همتم
مر مرا ز آن نور بیند جانشان / که من ایشان را همی‌بینم بدان
بی‌صحیحین و احادیث و رواه / بلکه اندر مشرب آب حیات
سر امسینا لکردیا بدان / راز اصبحنا عرابیا بخوان
ور مثالی خواهی از علم نهان / قصه گو از رومیان و چینیان

قصه‌ی مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورتگری

چینیان گفتند ما نقاش‌تر / رومیان گفتند ما را کر و فر
گفت سلطان امتحان خواهم در این / کز شماها کیست در دعوی گزین
اهل چین و روم چون حاضر شدند / رومیان از بحث در مکث آمدند

چینیان گفتند یك خانه به ما
خاص بسپارید و یك آن شما

بود دو خانه مقابل دربدر
ز آن یکی چینی ستد رومی دگر

چینیان صد رنگ از شه خواستند
پس خزینه باز کرد آن ارجمند

هر صباحی از خزینه رنگها
چینیان را راتبه بود از عطا

رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ
در خور آید کار را جز دفع زنگ

در فرو بستند و صیقل می‌زدند
همچو گردون ساده و صافی شدند

از دو صد رنگی به بی‌رنگی رهی است
رنگ چون ابر است و بی‌رنگی مهی است

هر چه اندر ابر ضو بینی و تاب
آن ز اختر دان و ماه و آفتاب

چینیان چون از عمل فارغ شدند
از پی شادی دهلها می‌زدند

شه در آمد دید آن جا نقشها
می‌ربود آن عقل را و فهم را

بعد از آن آمد به سوی رومیان
پرده را بالا کشیدند از میان

عکس آن تصویر و آن کردارها
زد بر این صافی شده دیوارها

هر چه آن جا دید اینجا به نمود
دیده را از دیده خانه می‌ربود

رومیان آن صوفیانند ای پدر
بی‌ز تکرار و کتاب و بی‌هنر

لیك صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها
پاك از آز و حرص و بخل و کینه‌ها

آن صفای آینه وصف دل است
کاو نقوش بی‌عدد را قابل است

صورت بی‌صورت بی‌حد غیب
ز آینه‌ی دل تافت بر موسی ز جیب

گر چه آن صورت نگنجد در فلك
نه به عرش و فرش و دریا و سمك

ز آن که محدود است و معدود است آن
آینه‌ی دل را نباشد حد بدان

عقل اینجا ساکت آمد یا مضل
ز آنکه دل با اوست یا خود اوست دل

عکس هر نقشی نتابد تا ابد
جز ز دل هم با عدد هم بی‌عدد

تا ابد هر نقش نو کاید بر او
می‌نماید بی‌حجابی اندر او

اهل صیقل رسته‌اند از بوی و رنگ
هر دمی بینند خوبی بی‌درنگ

نقش و قشر علم را بگذاشتند
رایت عین الیقین افراشتند

رفت فکر و روشنایی یافتند
نحر و بحر آشنایی یافتند

مرگ کاین جمله از او در وحشت‌اند
می‌کنند این قوم بر وی ریشخند

کس نیابد بر دل ایشان ظفر
بر صدف آید ضرر نی بر گهر

گر چه نحو و فقه را بگذاشتند
لیك محو و فقر را برداشتند

تا نقوش هشت جنت تافته ست
لوح دلشان را پذیرا یافته ست

برترند از عرش و کرسی و خلا
ساکنان مقعد صدق خدا

پرسیدن پیغامبر علیه السلام مر زید را امروز چونی و چون برخاستی و جواب گفتن او که اصبحت مومنا یا رسول اللّٰه

گفت پیغمبر صباحی زید را
کیف اصبحت ای رفیق با صفا

گفت عبدا مومنا باز اوش گفت
کو نشان از باغ ایمان گر شگفت

گفت تشنه بوده‌ام من روزها
شب نخفته ستم ز عشق و سوزها

تا ز روز و شب گذر کردم چنان
که از اسپر بگذرد نوك سنان

که از آن سو جمله‌ی ملت یکی ست
صد هزاران سال و یك ساعت یکی ست

هست ازل را و ابد را اتحاد
عقل را ره نیست آن سو ز افتقاد

گفت از این ره کو رهاوردی بیار
در خور فهم و عقول این دیار

گفت خلقان چون ببینند آسمان
من ببینم عرش را با عرشیان

هشت جنت هفت دوزخ پیش من
هست پیدا همچو بت پیش شمن

یك به یك وامی‌شناسم خلق را
همچو گندم من ز جو در آسیا

که بهشتی کیست و بیگانه کی است
پیش من پیدا چو مار و ماهی است

این زمان پیدا شده بر این گروه
یوم تبیض و تسود وجوه

پیش از این هر چند جان پر عیب بود
در رحم بود و ز خلقان غیب بود

الشقی من شقی فی بطن الام
من سمات الجسم یعرف حالهم

تن چو مادر طفل جان را حامله
مرگ درد زادن است و زلزله

جمله جانهای گذشته منتظر / تا چگونه زاید آن جان بطر
زنگیان گویند خود از ماست او / رومیان گویند بس زیباست او
چون بزاید در جهان جان و جود / پس نماند اختلاف بیض و سود
گر بود زنگی برندش زنگیان / روم را رومی برد هم از میان
تا نزاد او مشکلات عالم است / آن که نازاده شناسد او کم است
او مگر ینظر بنور الله بود / کاندرون پوست او را ره بود
اصل آب نطفه اسپید است و خوش / لیك عکس جان رومی و حبش
می‌دهد رنگ احسن التقویم را / تا به اسفل می‌برد این نیم را
این سخن پایان ندارد باز ران / تا نمانیم از قطار کاروان
یوم تبیض و تسود وجوه / ترك و هندو شهره گردد ز آن گروه
در رحم پیدا نباشد هند و ترك / چون که زاید بیندش زار و سترگ
جمله را چون روز رستاخیز من / فاش می‌بینم عیان از مرد و زن
هین بگویم یا فرو بندم نفس / لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
یا رسول اللّه بگویم سر حشر / در جهان پیدا کنم امروز نشر
هل مرا تا پرده‌ها را بر درم / تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا کسوف آید ز من خورشید را / تا نمایم نخل را و بید را
وا نمایم راز رستاخیز را / نقد را و نقد قلب آمیز را
دستها ببریده اصحاب شمال / وانمایم رنگ کفر و رنگ آل
واگشایم هفت سوراخ نفاق / در ضیای ماه بی‌خسف و محاق
وانمایم من پلاس اشقیا / بشنوانم طبل و کوس انبیا
دوزخ و جنات و برزخ در میان / پیش چشم کافران آرم عیان
وانمایم حوض کوثر را به جوش / کآب بر روشان زند بانگش به گوش
و آن کسان که تشنه بر گردش دوان / گشته‌اند این دم نمایم من عیان
می‌بساید دوششان بر دوش من / نعره‌هاشان می‌رسد در گوش من
اهل جنت پیش چشمم ز اختیار / در کشیده یکدگر را در کنار

دست همدیگر زیارت می‌کنند | از لبان هم بوسه غارت می‌کنند
کر شد این گوشم ز بانگ آه آه | از خسان و نعره‌ی وا حسرتاه
این اشارتهاست گویم از نغول | لیك می‌ترسم ز آزار رسول
همچنین می‌گفت سر مست و خراب | داد پیغمبر گریبانش به تاب
گفت هین در کش که اسبت گرم شد | عکس حق لا یَسْتَحْيِي زد شرم شد
آینه‌ی تو جست بیرون از غلاف | آینه و میزان کجا گوید خلاف
آینه و میزان کجا بندد نفس | بهر آزار و حیای هیچ کس
آینه و میزان محکهای سنی | گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
کز برای من بپوشان راستی | بر فزون بنما و منما کاستی
اوت گوید ریش و سبلت بر مخند | آینه و میزان و آن گه ریو و پند
چون خدا ما را برای آن فراخت | که به ما بتوان حقیقت را شناخت
این نباشد ما چه ارزیم ای جوان | کی شویم آیین روی نیکوان
لیك در کش در نمد آیینه را | گر تجلی کرد سینا سینه را
گفت آخر هیچ گنجد در بغل | آفتاب حق و خورشید ازل
هم دغل را هم بغل را بر درد | نه جنون ماند به پیشش نه خرد
گفت يك اصبع چو بر چشمی نهی | بیند از خورشید عالم را تهی
يك سر انگشت پرده‌ی ماه شد | وین نشان ساتری الله شد
تا بپوشاند جهان را نقطه‌ای | مهر گردد منکسف از سقطه‌ای
لب ببند و غور دریایی نگر | بحر را حق کرد محکوم بشر
همچو چشمه‌ی سلسبیل و زنجبیل | هست در حکم بهشتی جلیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست | این نه زور ما ز فرمان خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان | همچو سحر اندر مراد ساحران
همچو این دو چشمه‌ی چشم روان | هست در حکم دل و فرمان جان
گر بخواهد رفت سوی زهر و مار | ور بخواهد رفت سوی اعتبار
گر بخواهد سوی محسوسات رفت | ور بخواهد سوی ملبوسات رفت

گر بخواهد سوی کلیات راند ورملخواهد حبس جزویات ماند

همچنین هر پنج حس چون نایزه بر مراد و امر دل شد جایزه

هر طرف که دل اشارت کردشان می‌رود هر پنج حس دامن کشان

دست و پا در امر دل اندر ملا همچو اندر دست موسی آن عصا

دل بخواهد پا در آید زو به رقص یا گریزد سوی افزونی ز نقص

دل بخواهد دست آید در حساب با اصابع تا نویسد او کتاب

دست در دست نهانی مانده است او درون تن را برون بنشانده است

گر بخواهد بر عدو ماری شود ور بخواهد بر ولی یاری شود

ور بخواهد کفچه‌ای در خوردنی ور بخواهد همچو گرز ده منی

دل چه می‌گوید بدیشان ای عجب طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب

دل مگر مهر سلیمان یافته ست که مهار پنج حس بر تافته ست

پنج حسی از برون میسور او پنج حسی از درون مأمور او

ده حس است و هفت اندام و دگر آن چه اندر گفت ناید می‌شمر

چون سلیمانی دلا در مهتری بر پری و دیو زن انگشتری

گر در این ملکت بری باشی ز ریو خاتم از دست تو نستاند سه دیو

بعد از آن عالم بگیرد اسم تو دو جهان محکوم تو چون جسم تو

ور ز دستت دیو خاتم را ببرد پادشاهی فوت شد بختت بمرد

بعد از آن یا حسرتا شد یا عباد بر شما محتوم تا یوم التناد

مکر خود را گر تو انکار آوری از ترازو و آینه کی جان بری

متهم کردن غلامان و خواجه‌تاشان مر لقمان را که آن میوه‌های ترونده که می‌آوردیم او خورده است

بود لقمان پیش خواجه‌ی خویشتن در میان بندگانش خوار تن

می‌فرستاد او غلامان را به باغ تا که میوه آیدش بهر فراغ

بود لقمان در غلامان چون طفیل — پر معانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوه‌های جمع را — خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن — خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان از سبب — در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا — بنده‌ی خاین نباشد مرتضا
امتحان کن جمله‌مان را ای کریم — سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را به صحرایی کلان — تو سواره ما پیاده می‌دوان
آن گهان بنگر تو بد کردار را — صنعهای کاشف الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم — مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد از آن می‌راندشان در دشتها — می‌دویدندی میان کشتها
قی در افتادند ایشان از عنا — آب می‌آورد ز یشان میوه‌ها
چون که لقمان را در آمد قی ز ناف — می‌برآمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو داند این نمود — پس چه باشد حکمت رب الوجود
یَوْمَ تُبْلَی، السَّرائِرُ کلها — بان منکم کامن لا یشتهی
چون سُقُوا ماءً حَمِیماً قطعت — جملة الأستار مما أفظعت
نار از آن آمد عذاب کافران — که حجر را نار باشد امتحان
آن دل چون سنگ را ما چند چند — نرم گفتیم و نمی‌پذرفت پند
ریش بد را داروی بد یافت رگ — مر سر خر را سزد دندان سگ
الخبیثات الخبیثین حکمت است — زشت را هم زشت جفت و بابت است
پس تو هر جفتی که می‌خواهی برو — محو و هم شکل و صفات او بشو
نور خواهی مستعد نور شو — دور خواهی خویش بین و دور شو
ور رهی خواهی ازین سجن خرب — سر مکش از دوست وَ اسْجُدْ وَ اقترب

بقیه‌ی قصه‌ی زید در جواب رسول علیه السلام

این سخن پایان ندارد خیز زید / بر براق ناطقه بر بند قید
ناطقه چون فاضح آمد عیب را / می‌دراند پرده‌های غیب را
غیب مطلوب حق آمد چند گاه / این دهل‌زن را بران بر بند راه
تك مران در كش عنان مستور به / هر كس از پندار خود مسرور به
حق همی‌خواهد که نومیدان او / زین عبادت هم نگردانند رو
هم به اومیدی مشرف می‌شوند / چند روزی در رکابش می‌دوند
خواهد آن رحمت بتابد بر همه / بر بد و نیك از عموم مرحمه
حق همی‌خواهد که هر میر و اسیر / با رجا و خوف باشند و حذیر
این رجا و خوف در پرده بود / تا پس این پرده پرورده شود
چون دریدی پرده کو خوف و رجا / غیب را شد کر و فری بر ملا
بر لب جو برد ظنی يك فتا / که سلیمان است ماهی‌گیر ما
گر وی است این از چه فرد است و خفی است / ور نه سیمای سلیمانیش چیست
اندر این اندیشه می‌بود او دو دل / تا سلیمان گشت شاه و مستقل
دیو رفت از ملك و تخت او گریخت / تیغ بختش خون آن شیطان بریخت
کرد در انگشت خود انگشتری / جمع آمد لشکر دیو و پری
آمدند از بهر نظاره رجال / در میانشان آن که بد صاحب خیال
چون در انگشتش بدید انگشتری / رفت اندیشه و تحری يك سری
وهم آن گاه است کان پوشیده است / این تحری از پی نادیده است
شد خیال غایب اندر سینه زفت / چون که حاضر شد خیال او برفت
گر سمای نور بی‌باریده نیست / هم زمین تار بی‌بالیده نیست
یُؤْمِنُونَ بِالْغَیْبِ می‌باید مرا / ز آن ببستم روزن فانی سرا
چون شکافم آسمان را در ظهور / چون بگویم هل تری فیها فطور
تا در این ظلمت تحری گسترند / هر کسی رو جانبی می‌آورند
مدتی معکوس باشد کارها / شحنه را دزد آورد بر دارها

تا که بس سلطان و عالی همتی بندهی بندهی خود آید مدتی
بندگی در غیب آید خوب و گش حفظ غیب آید در استعباد خوش
کو که مدح شاه گوید پیش او تا که در غیبت بود او شرم رو
قلعه داری کز کنار مملکت دور از سلطان و سایهی سلطنت
پاس دارد قلعه را از دشمنان قلعه نفروشد به مال بیکران
غایب از شه در کنار ثغرها همچو حاضر او نگه دارد وفا
پیش شه او به بود از دیگران که به خدمت حاضرند و جان فشان
پس به غیبت نیم ذرهی حفظ کار به که اندر حاضری ز آن صد هزار
طاعت و ایمان کنون محمود شد بعد مرگ اندر عیان مردود شد
چون که غیب و غایب و رو پوش به پس لبان بر بند لب خاموش به
ای برادر دست وا دار از سخن خود خدا پیدا کند علم لدن
بس بود خورشید را رویش گواه أي شيء أعظم الشاهد إله
نه بگویم چون قرین شد در بیان هم خدا و هم ملك هم عالمان
يشهد اللّه و الملك و اهل العلوم إنه لا رب إلا من يدوم
چون گواهی داد حق که بود ملك تا شود اندر گواهی مشترك
ز آن که شعشاع حضور آفتاب بر نتابد چشم و دلهای خراب
چون خفاشی کاو تف خورشید را بر نتابد بگسلد اومید را
پس ملایك را چو ما هم یار دان جلوه گر خورشید را بر آسمان
کاین ضیا ما ز آفتابی یافتیم چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم
چون مه نو یا سه روزه یا که بدر مرتبهی هر یك ملك در نور و قدر
ز اجنحهی نور ثلاث او رباع بر مراتب هر ملك را آن شعاع
همچو پرهای عقول انسیان که بسی فرق است شان اندر میان
پس قرین هر بشر در نیك و بد آن ملك باشد که مانندش بود
چشم اعمش چون که خور را بر نتافت اختر او را شمع شد تا ره بیافت

گفتن پیغامبر علیه السلام مر زید را که این سر را فاش تر از این مگو و متابعت نگاه دار

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم رهروان را شمع و شیطان را رجوم
هر کسی را گر بدی آن چشم و زور کاو گرفتی ز آفتاب چرخ نور
کی ستاره حاجت استی ای ذلیل که بدی بر نور خورشید او دلیل
ماه می‌گوید به خاك و ابر و فی من بشر بودم ولی یوحی الی
چون شما تاریك بودم در نهاد وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم به نسبت با شموس نور دارم بهر ظلمات نفوس
ز آن ضعیفم تا تو تابی آوری که نه مرد آفتاب انوری
همچو شهد و سرکه در هم بافتم تا سوی رنج جگر ره یافتم
چون ز علت وارهیدی ای رهین سرکه را بگذار و می‌خور انگبین
تخت دل معمور شد پاك از هوا بین که الرَّحْمنُ عَلَی الْعَرْشِ استوی
حکم بر دل بعد از این بی‌واسطه حق کند چون یافت دل این رابطه
این سخن پایان ندارد زید کو تا دهم پندش که رسوایی مجو

رجوع به حکایت زید

زید را اکنون نیابی کاو گریخت جست از صف نعال و نعل ریخت
تو که باشی زید هم خود را نیافت همچو اختر که بر او خورشید تافت
نی از او نقشی بیابی نی نشان نی کهی یابی نه راه کهکشان
شد حواس و نطق با پایان ما محو نور دانش سلطان ما
حسها و عقلهاشان در درون موج در موج لَدَیْنا محضرون
چون شب آمد باز وقت بار شد انجم پنهان شده بر کار شد

بی‌هشان را وادهد حق هوشها حلقه حلقه حلقه‌ها در گوشها
پای کوبان دست افشان در ثنا ناز نازان ربنا أحییتنا
آن جلود و آن عظام ریخته فارسان گشته غبار انگیخته
حمله آرند از عدم سوی وجود در قیامت هم شکور و هم کنود
سر چه می‌پیچی کنی نادیده‌ای در عدم ز اول نه سرپیچیده‌ای
در عدم افشرده بودی پای خویش که مرا که بر کند از جای خویش
می‌نبینی صنع ربانیت را که کشید او موی پیشانیت را
تا کشیدت اندر این انواع حال که نبودت در گمان و در خیال
آن عدم او را همارە بنده است کار کن دیوا سلیمان زنده است
دیو می‌سازد جِفانٍ کالجواب زهره نی تا دفع گوید یا جواب
خویش را بین چون همی‌لرزی ز بیم مر عدم را نیز لرزان دان مقیم
ور تو دست اندر مناصب می‌زنی هم ز ترس است آن که جانی می‌کنی
هر چه جز عشق خدای احسن است گر شکر خواری است آن جان کندن است
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن دست در آب حیاتی نازدن
خلق را دو دیده در خاك و ممات صد گمان دارند در آب حیات
جهد کن تا صد گمان گردد نود شب برو ور تو بخسبی شب رود
در شب تاریك جوی آن روز را پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
در شب بد رنگ بس نیکی بود آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان برداشتن با چنین صد تخم غفلت کاشتن
خواب مرده لقمه‌ی مرده یار شد خواجه خفت و دزد شب بر کار شد
تو نمی‌دانی که خصمانت کی‌اند ناریان خصم وجود خاکی‌اند
نار خصم آب و فرزندان اوست همچنان که آب خصم جان اوست
آب آتش را کشد زیرا که او خصم فرزندان آب است و عدو
بعد از آن این نار نار شهوت است کاندر او اصل گناه و زلت است
نار بیرونی به آبی بفسرد نار شهوت تا به دوزخ می‌برد

نار شهوت می‌نیارامد به آب ز انکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین نورکم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو وارهد این جسم همچون عود تو
شهوت ناری به راندن کم نشد او به ماندن کم شود بی‌هیچ بد
تا که هیزم می‌نهی بر آتشی کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چون که هیزم باز گیری نار مرد ز انکه تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد ز آتش روی خوب کاو نهد گلگونه از تَقْوَی القلوب

آتش افتادن در شهر به ایام عمر

آتشی افتاد در عهد عمر همچو چوب خشك می‌خورد او حجر
در فتاد اندر بنا و خانه‌ها تا زد اندر پر مرغ و لانه‌ها
نیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت آب می‌ترسید از آن و می‌شگفت
مشکهای آب و سرکه می‌زدند بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزون می‌شدی می‌رسید او را مدد از بی‌حدی
خلق آمد جانب عمر شتاب کاتش ما می‌نمیرد هیچ از آب
گفت آن آتش ز آیات خداست شعله‌ای از آتش بخل شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید بخل بگذارید اگر آل منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
گفت نان در رسم و عادت داده‌اید دست از بهر خدا نگشاده‌اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز نه از برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخم است و به هر شوره منه تیغ را در دست هر ره زن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین همنشین حق بجو با او نشین

هر کسی بر قوم خود ایثار کرد   کاغه پندارد که او خود کار کرد

خدو انداختن خصم در روی امیر المؤمنین علی علیه السلام و انداختن علی شمشیر را از دست

از علی آموز اخلاص عمل   شیر حق را دان مطهر از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت   زود شمشیری بر آورد و شتافت
او خدو انداخت در روی علی   افتخار هر نبی و هر ولی
آن خدو زد بر رخی که روی ماه   سجده آرد پیش او در سجده‌گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی   کرد او اندر غزایش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل   وز نمودن عفو و رحمت بی‌محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی   از چه افکندی مرا بگذاشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من   تا شدی تو سست در اشکار من
آن چه دیدی که چنین خشمت نشست   تا چنان برقی نمود و باز جست
آن چه دیدی که مرا ز آن عکس دید   در دل و جان شعله ای آمد پدید
آن چه دیدی برتر از کون و مکان   که به از جان بود و بخشیدیم جان
در شجاعت شیر ربانی ستی   در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسایی به تیه   کآمد از وی خوان و نان بی‌شبیه
ابرها گندم دهد کان را به جهد   پخته و شیرین کند مردم چو شهد
ابر موسی پر رحمت بر گشاد   پخته و شیرین بی‌زحمت بداد
از برای پخته خواران کرم   رحمتش افراشت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا   کم نشد يك روز از آن اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند   گندنا و تره و خس خواستند
امت احمد که هستند از کرام   تا قیامت هست باقی آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد   یطعم و یسقی کنایت زاش شد

هیچ بی‌تاویل این را در پذیر / تا در آید در گلو چون شهد و شیر
ز آن که تاویل است وا داد عطا / چون که بیند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست / عقل کل مغز است و عقل جزو پوست
خویش را تاویل کن نه اخبار را / مغز را بد گوی نی گلزار را
ای علی که جمله عقل و دیده‌ای / شمه ای واگو از آن چه دیده‌ای
تیغ حلمت جان ما را چاك کرد / آب علمت خاك ما را پاك کرد
باز گو دانم که این اسرار هوست / ز آن که بی‌شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی‌آلت و بی‌جارحه / واهب این هدیه‌های رابحه
صد هزاران می‌چشاند هوش را / که خبر نبود دو چشم و گوش را
باز گو ای باز عرش خوش شکار / تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراك غیب آموخته / چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی ماهی همی‌بیند عیان / و آن یکی تاریك می‌بیند جهان
و آن یکی سه ماه می‌بیند به هم / این سه کس بنشسته یك موضع نعم
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز / در تو آویزان و از من در گریز
سحر عین است این عجب لطف خفی است / بر تو نقش گرگ و بر من یوسفی است
عالم ار هجده هزار است و فزون / هر نظر را نیست این هجده زبون
راز بگشا ای علی مرتضی / ای پس سوء القضاء حسن القضاء
یا تو واگو آن چه عقلت یافته ست / یا بگویم آن چه بر من تافته ست
از تو بر من تافت چون داری نهان / می‌فشانی نور چون مه بی‌زبان
لیك اگر در گفت آید قرص ماه / شب روان را زودتر آرد به راه
از غلط ایمن شوند و از ذهول / بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی‌گفتن چو باشد رهنما / چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینه‌ی علم را / چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب / تا رسد از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد / بارگاه ما لَهُ کُفُواً أحد

هر هوا و ذره‌ای خود منظری است　　ناگشاده کی گود کانجا دری است
تا بنگشاید دزی را دیدبان　　در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دزی حیران شود　　مرغ اومید و طمع پران شود
غافلی ناگه به ویران گنج یافت　　سوی هر ویران از آن پس می‌شتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر　　کی گهر جویی ز درویشی دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش　　نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
تا به بینی نایدت از غیب بو　　غیر بینی هیچ می‌بینی بگو

سؤال کردن آن کافر از امیر المؤمنین علی علیه السلام
که بر چون منی مظفر شدی شمشیر را از دست چون انداختی

پس بگفت آن نو مسلمان ولی　　از سر مستی و لذت با علی
که بفرما یا امیر المؤمنین　　تا بجنبد جان بتن در چون جنین
هفت اختر هر جنین را مدتی　　می‌کنند ای جان به نوبت خدمتی
چون که وقت آید که جان گیرد جنین　　آفتابش آن زمان گردد معین
این جنین در جنبش آید ز آفتاب　　کافتابش جان همی‌بخشد شتاب
از دگر انجم بجز نقشی نیافت　　این جنین تا آفتابش بر نتافت
از کدامین ره تعلق یافت او　　در رحم با آفتاب خوب رو
از ره پنهان که دور از حس ماست　　آفتاب چرخ را بس راههاست
آن رهی که زر بیابد قوت از او　　و آن رهی که سنگ شد یاقوت از او
آن رهی که سرخ سازد لعل را　　و آن رهی که برق بخشد نعل را
آن رهی که پخته سازد میوه را　　و آن رهی که دل دهد کالیوه را
باز گو ای باز پر افروخته　　با شه و با ساعدش آموخته
باز گو ای باز عنقا گیر شاه　　ای سپاه اشکن به خود نی با سپاه

امت وحدی یکی و صد هزار — باز گو ای بنده بازت را شکار
در محل قهر این رحمت ز چیست — اژدها را دست‌دادن راه کیست

جواب گفتن امیر المؤمنین که سبب افکندن شمشیر از دست چه بود در آن حالت

گفت من تیغ از پی حق می‌زنم — بنده‌ی حقم نه مأمور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا — فعل من بر دین من باشد گوا
ما رمیت إذ رمیتم در حراب — من چو تیغم و آن زننده آفتاب
رخت خود را من ز ره برداشتم — غیر حق را من عدم انگاشتم
سایه‌ام من کدخدایم آفتاب — حاجبم من نیستم او را حجاب
من چو تیغم پر گهرهای وصال — زنده گردانم نه کشته در قتال
خون نپوشد گوهر تیغ مرا — باد از جا کی برد میغ مرا
که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد — کوه را کی در رباید تند باد
آن که از بادی رود از جا خسی است — ز آن که باد ناموافق خود بسی است
باد خشم و باد شهوت باد آز — برد او را که نبود اهل نماز
کوهم و هستی من بنیاد اوست — ور شوم چون کاه با دم یاد اوست
جز به باد او نجنبد میل من — نیست جز عشق احد سر خیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام — خشم را هم بسته‌ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زده ست — خشم حق بر من چو رحمت آمده ست
غرق نورم گر چه سقفم شد خراب — روضه گشتم گر چه هستم بو تراب
چون در آمد علتی اندر غزا — تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا احب لله آید نام من — تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطا لله آید جود من — تا که امسك لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس — جمله لله‌ام نیم من آن کس

و آن چه لله می‌کنم تقلید نیست   نیست تخییل و گمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام   آستین بر دامن حق بسته‌ام
گر همی‌پرم همی‌بینم مطار   ور همی‌گردم همی‌بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا   ماهم و خورشید پیشم پیشوا
بیش از این با خلق گفتن روی نیست   بحر را گنجایی اندر جوی نیست
پست می‌گویم به اندازه‌ی عقول   عیب نبود این بود کار رسول
از غرض حرم گواهی حر شنو   که گواهی بندگان نه ارزد دو جو
در شریعت مر گواهی بنده را   نیست قدری وقت دعوی و قضا
گر هزاران بنده باشندت گواه   بر نسنجد شرع ایشان را به کاه
بنده‌ی شهوت بتر نزدیك حق   از غلام و بندگان مسترق
کاین به یك لفظی شود از خواجه حر   و آن زید شیرین و میرد سخت مر
بنده‌ی شهوت ندارد خود خلاص   جز به فضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاد کان را غور نیست   و آن گناه اوست جبر و جور نیست
در چهی انداخت او خود را که من   در خور قعرش نمی‌یابم رسن
بس کنم گر این سخن افزون شود   خود جگر چه بود که خارا خون شود
این جگرها خون نشد نز سختی است   غفلت و مشغولی و بد بختی است
خون شود روزی که خونش سود نیست   خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست   عدل او باشد که بنده‌ی غول نیست
گشت ارسلناك شاهد در نذر   ز آن که بود از کون او حر ابن حر
چون که حرم خشم کی بندد مرا   نیست اینجا جز صفات حق در آ
اندر آ کازاد کردت فضل حق   ز آن که رحمت داشت بر خشمش سبق
اندر آ اکنون که رستی از خطر   سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رسته‌ای از کفر و خارستان او   چون گلی بشکفته در بستان هو
تو منی و من توام ای محتشم   تو علی بودی علی را چون کشم
معصیت کردی به از هر طاعتی   آسمان پیموده‌ای در ساعتی

بس خجسته معصیت کان کرد مرد
نی ز خاری بر دمد اوراق ورد

نی گناه عمر و قصد رسول
می‌کشیدش تا به درگاه قبول

نی به سحر ساحران فرعونشان
می‌کشید و گشت دولت عونشان

گر نبودی سحرشان و آن جحود
کی کشیدیشان به فرعون عنود

کی بدیدندی عصا و معجزات
معصیت طاعت شد ای قوم عصات

ناامیدی را خدا گردن زده است
چون گنه مانند طاعت آمده ست

چون مبدل می‌کند او سیئات
طاعتی‌اش می‌کند رغم وشات

زین شود مرجوم شیطان رجیم
و ز حسد او بطرقد گردد دو نیم

او بکوشد تا گناهی پرورد
ز آن گنه ما را به چاهی آورد

چون ببیند کان گنه شد طاعتی
گردد او را نامبارك ساعتی

اندر آ من در گشادم مر ترا
تف زدی و تحفه دادم مر ترا

مر جفاگر را چنینها می‌دهم
پیش پای چپ چه سان سر می‌نهم

پس وفاگر را چه بخشم تو بدان
گنجها و ملکهای جاودان

گفتن پیغامبر علیه السلام به گوش رکابدار امیر المؤمنین علی علیه السلام که کشتن علی بر دست تو خواهد بودن خبرت کردم

من چنان مردم که بر خونی خویش
نوش لطف من نشد در قهر نیش

گفت پیغمبر به گوش چاکرم
کاو برد روزی ز گردن این سرم

کرد آگه آن رسول از وحی دوست
که هلاکم عاقبت بر دست اوست

او همی‌گوید بکش پیشین مرا
تا نیاید از من این منکر خطا

من همی‌گویم چو مرگ من ز تست
با قضا من چون توانم حیله جست

او همی‌افتد به پیشم کای کریم
مر مرا کن از برای حق دو نیم

تا نیاید بر من این انجام بد
تا نسوزد جان من بر جان خود

من همی‌گویم برو جف القلم ز آن قلم بس سر نگون گردد علم
هیچ بغضی نیست در جانم ز تو ز آن که این را من نمی‌دانم ز تو
آلت حقی تو فاعل دست حق چون زنم بر آلت حق طعن و دق
گفت او پس آن قصاص از بهر چیست گفت هم از حق و آن سر خفی است
گر کند بر فعل خود او اعتراض ز اعتراض خود برویاند ریاض
اعتراض او را رسد بر فعل خود ز آن که در قهر است و در لطف او احد
اندر این شهر حوادث میر اوست در ممالك مالك تدبیر اوست
آلت خود را اگر او بشکند آن شکسته گشته را نیکو کند
رمز ننسخ آیه او ننسها نأت خیرا در عقب می‌دان مها
هر شریعت را که حق منسوخ کرد او گیا برد و عوض آورد ورد
شب کند منسوخ شغل روز را بین جمادی خرد افروز را
باز شب منسوخ شد از نور روز تا جمادی سوخت ز آن آتش فروز
گر چه ظلمت آمد آن نوم و سبات نی درون ظلمت است آب حیات
نی در آن ظلمت خردها تازه شد سکته‌ای سرمایه‌ی آوازه شد
که ز ضدها ضدها آمد پدید در سویدا روشنایی آفرید
جنگ پیغمبر مدار صلح شد صلح این آخر زمان ز آن جنگ بد
صد هزاران سر برید آن دلستان تا امان یابد سر اهل جهان
باغبان ز آن می‌برد شاخ مضر تا بیابد نخل قامتها و بر
می‌کند از باغ دانا آن حشیش تا نماید باغ و میوه خرمیش
می‌کند دندان بد را آن طبیب تا رهد از درد و بیماری حبیب
بس زیادتها درون نقصهاست مر شهیدان را حیات اندر فناست
چون بریده گشت حلق رزق خوار یرزقون فرحین شد گوار
حلق حیوان چون بریده شد به عدل حلق انسان رست و افزون گشت فضل
حلق انسان چون ببرد هین ببین تا چه زاید کن قیاس آن بر این
حلق ثالث زاید و تیمار او شربت حق باشد و انوار او

حلق ببریده خورد شربت ولی حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون همت کوته بنان تا کی‌ات باشد حیات جان به نان
ز آن نداری میوه‌ای مانند بید کآبرو بردی پی نان سپید
گر ندارد صبر زین نان جان حس کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
جامه شویی کرد خواهی ای فلان رو مگردان از محله‌ی گازران
گر چه نان بشکست مر روزه‌ی ترا در شکسته بند پیچ و برتر آ
چون شکسته بند آمد دست او پس رفو باشد یقین اشکست او
گر تو آن را بشکنی گوید بیا تو درستش کن نداری دست و پا
پس شکستن حق او باشد که او مر شکسته گشته را داند رفو
آن که داند دوخت او داند درید هر چه را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را ویران کند زیر و زبر پس به یك ساعت کند معمورتر
گر یکی سر را ببرد از بدن صد هزاران سر بر آرد در زمن
گر نفرمودی قصاصی بر جناة یا نگفتی فی القصاص آمد حیات
خود که را زهره بدی تا او ز خود بر اسیر حکم حق تیغی زند
ز آن که داند هر که چشمش را گشود کآن کشنده سخره‌ی تقدیر بود
هر که را آن حکم بر سر آمدی بر سر فرزند هم تیغی زدی
رو بترس و طعنه کم زن بر بدان پیش دام حکم عجز خود بدان

تعجب کردن آدم علیه السلام از ضلالت ابلیس لعین و عجب آوردن

چشم آدم بر بلیسی کو شقی ست از حقارت و از زیافت بنگریست
خویش بینی کرد و آمد خود گزین خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ بر زد غیرت حق کای صفی تو نمی‌دانی ز اسرار خفی
پوستین را باژگونه گر کند کوه را از بیخ و از بن بر کند

پرده‌ی صد آدم آن دم بر درد / صد بلیس نو مسلمان آورد
گفت آدم توبه کردم زین نظر / این چنین گستاخ نندیشم دگر
یا غیاث المستغیثین اهدنا / لا افتخار بالعلوم و الغنی
لا تزغ قلبا هدیت بالکرم / و اصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا / وا مبر ما را ز اخوان صفا
تلخ‌تر از فرقت تو هیچ نیست / بی‌پناهت غیر پیچا پیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راه زن / جسم ما مر جان ما را جامه کن
دست ما چون پای ما را می‌خورد / بی‌امان تو کسی جان چون برد
ور برد جان زین خطرهای عظیم / برده باشد مایه‌ی ادبار و بیم
ز آن که جان چون واصل جانان نبود / تا ابد با خویش کور است و کبود
چون تو ندهی راه جان خود برده گیر / جان که بی‌تو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه می‌زنی بر بندگان / مر ترا آن می‌رسد ای کامران
ور تو ماه و مهر را گویی جفا / ور تو قد سرو را گویی دوتا
ور تو چرخ و عرش را خوانی حقیر / ور تو کان و بحر را گویی فقیر
آن به نسبت با کمال تو رواست / ملك اكمال فناها مر تراست
که تو پاکی از خطر و ز نیستی / نیستان را موجد و معنیستی
آن که رویانید داند سوختن / ز آن که چون بدرید داند دوختن
می‌بسوزد هر خزان مر باغ را / باز روياند گل صباغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو / بار دیگر خوب و خوب آوازه شو
چشم نرگس کور شد بازش بساخت / حلق نی ببرید و بازش خود نواخت
ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم / جز زبون و جز که قانع نیستیم
ما همه نفسی و نفسی می‌زنیم / گر نخوانی ما همه اهرمنیم
ز آن ز اهرمن رهیدستیم ما / که خریدی جان ما را از عمی
تو عصا کش هر که را که زندگی است / بی‌عصا و بی‌عصا کش کور چیست
غیر تو هر چه خوش است و ناخوش است / آدمی سوز است و عین آتش است

هر که را آتش پناه و پشت شد هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
کل شيء ما خلا اللّه باطل إن فضل اللّه غيم هاطل

باز گشتن به حکایت امیر المؤمنین علی علیه السلام و مسامحت کردن او با خونی خویش

باز رو سوی علی و خونی‌اش و آن کرم با خونی و افزونی‌اش
گفت دشمن را همی‌می‌بینم به چشم روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم
ز آنکه مرگم همچو من خوش آمده ست مرگ من در بعث چنگ اندر زده ست
مرگ بی‌مرگی بود ما را حلال برگ بی‌برگی بود ما را نوال
ظاهرش مرگ و به باطن زندگی ظاهرش ابتر نهان پایندگی
در رحم زادن جنین را رفتن است در جهان او را ز نو بشکفتن است
چون مرا سوی اجل عشق و هواست نهی لا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ مراست
ز آنکه نهی از دانه‌ی شیرین بود تلخ را خود نهی حاجت کی شود
دانه‌ای که تلخ باشد مغز و پوست تلخی و مکروهی‌اش خود نهی اوست
دانه‌ی مردن مرا شیرین شده ست بل هم احیاء پی من آمده ست
اقتلوني يا ثقاتي لائما إن في قتلي حياتي دايما
إن في موتي حياتي يا فتی کم أفارق موطني حتی متی
فرقتي لو لم تکن في ذا السکون لم یقل إِنَّا إِلَيْهِ راجعون
راجع آن باشد که باز آید به شهر سوی وحدت آید از تفریق دهر

افتادن رکابدار هر باری پیش علی علیه السلام که ای امیر المؤمنین از بهر خدا مرا بکش و از این قضا برهان

باز آمد کای علی زودم بکش تا نبینم آن دم و وقت ترش
من حلالت می‌کنم خونم بریز تا نبیند چشم من آن رستخیز
گفتم ار هر ذره‌ای خونی شود خنجر اندر کف به قصد تو رود
يك سر مو از تو نتواند برید چون قلم بر تو چنان خطی کشید
ليك بی‌غم شو شفیع تو منم خواجه‌ی روحم نه مملوك تنم
پیش من این تن ندارد قیمتی بی‌تن خویشم فتی ابن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من مرگ من شد بزم و نرگسدان من
آن که او تن را بدین سان پی کند حرص میری و خلافت کی کند
ز آن به ظاهر کوشد اندر جاه و حکم تا امیران را نماید راه و حکم
تا امیری را دهد جانی دگر تا دهد نخل خلافت را ثمر

بیان آن که فتح طلبیدن پیغامبر علیه السلام مکه را و غیر مکه را بجهت دوستی ملك دنیا نبود
چون فرموده است که الدنیا جیفه بلکه به امر بود

جهد پیغمبر به فتح مکه هم کی بود در حب دنیا متهم
آن که او از مخزن هفت آسمان چشم و دل بر بست روز امتحان
از پی نظاره‌ی او حور و جان پر شده آفاق هر هفت آسمان
خویشتن آراسته از بهر او خود و را پروای غیر دوست کو
آن چنان پر گشته از اجلال حق که در او هم ره نیابد آل حق
لا یسع فینا نبي مرسل و الملك و الروح ایضا فاعقلوا
گفت ما زاغیم همچون زاغ نه مست صباغیم مست باغ نه
چون که مخزنهای افلاك و عقول چون خسی آمد بر چشم رسول
پس چه باشد مکه و شام و عراق که نماید او نبرد و اشتیاق
آن گمان بر وی ضمیر بد کند که قیاس از جهل و حرص خود کند

آبگینه‌ی زرد چون سازی نقاب زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشه‌ی کبود و زرد را تا شناسی گرد را و مرد را
گرد فارس گرد سر افراشته گرد را تو مرد حق پنداشته
گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین چون فزاید بر من آتش جبین
تا تو می‌بینی عزیزان را بشر دان که میراث بلیس است آن نظر
گر نه فرزند بلیسی ای عنید پس به تو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق پرست شیر حق آن است کز صورت برست
شیر دنیا جوید اشکاری و برگ شیر مولی جوید آزادی و مرگ
چون که اندر مرگ بیند صد وجود همچو پروانه بسوزاند وجود
شد هوای مرگ طوق صادقان که جهودان را بد این دم امتحان
در نبی فرمود کای قوم یهود صادقان را مرگ باشد گنج و سود
همچنان که آرزوی سود هست آرزوی مرگ بردن ز آن به است
ای جهودان بهر ناموس کسان بگذرانید این تمنا بر زبان
يك جهودی این قدر زهره نداشت چون محمد این علم را بر فراشت
گفت اگر رانید این را بر زبان يك يهودی خود نماند در جهان
پس یهودان مال بردند و خراج که مکن رسوا تو ما را ای سراج
این سخن را نیست پایانی پدید دست با من ده چو چشمت دوست دید

گفتن امیر المؤمنین علی علیه السلام با قرین خود که چون خدو انداختی در روی من نفس من جنبید و اخلاص عمل نماند، مانع کشتن تو آن شد

گفت امیر المؤمنین با آن جوان که به هنگام نبرد ای پهلوان
چون خدو انداختی در روی من نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا شرکت اندر کار حق نبود روا

تو نگاریده‌ی کف مولاستی / آن حقی کرده‌ی من نیستی
نقش حق را هم به امر حق شکن / بر زجاجه‌ی دوست سنگ دوست زن
گبر این بشنید و نوری شد پدید / در دل او تا که زناری برید
گفت من تخم جفا می‌کاشتم / من ترا نوعی دگر پنداشتم
تو ترازوی احد خو بوده‌ای / بل زبانه‌ی هر ترازو بوده‌ای
تو تبار و اصل و خویشم بوده‌ای / تو فروغ شمع کیشم بوده‌ای
من غلام آن چراغ چشم جو / که چراغت روشنی پذرفت از او
من غلام موج آن دریای نور / که چنین گوهر بر آرد در ظهور
عرضه کن بر من شهادت را که من / مر ترا دیدم سرافراز زمن
قرب پنجه کس ز خویش و قوم او / عاشقانه سوی دین کردند رو
او به تیغ حلم چندین حلق را / وا خرید از تیغ و چندین خلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر / بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر

خاتمه‌ی دفتر اول

ای دریغا لقمه‌ای دو خورده شد / جوشش فکرت از آن افسرده شد
گندمی خورشید آدم را کسوف / چون ذنب شعشاع بدری را خسوف
اینت لطف دل که از یك مشت گل / ماه او چون می‌شود پروین گسل
نان چو معنی بود خوردش سود بود / چون که صورت گشت انگیزد جحود
همچو خار سبز کاشتر می‌خورد / ز ان خورش صد نفع و لذت می‌برد
چون که آن سبزیش رفت و خشك گشت / چون همان را می‌خورد اشتر ز دشت
می‌دراند کام و لنجش ای دریغ / کان چنان ورد مربی گشت تیغ
نان چو معنی بود بود آن خار سبز / چون که صورت شد کنون خشك است و گبز
تو بد آن عادت که او را پیش از این / خورده بودی ای وجود نازنین

بر همان بو می‌خوری این خشك را بعد از آن کامیخت معنی با ثری
گشت خاك آمیز و خشك و گوشت بر ز آن گیاه اکنون بپرهیز ای شتر
سخت خاك آلود می‌آید سخن آب تیره شد سر چه بند کن
تا خدایش باز صاف و خوش کند او که تیره کرد هم صافش کند
صبر آرد آرزو را نه شتاب صبر کن و الله اعلم بالصواب

پایان دفتر اول